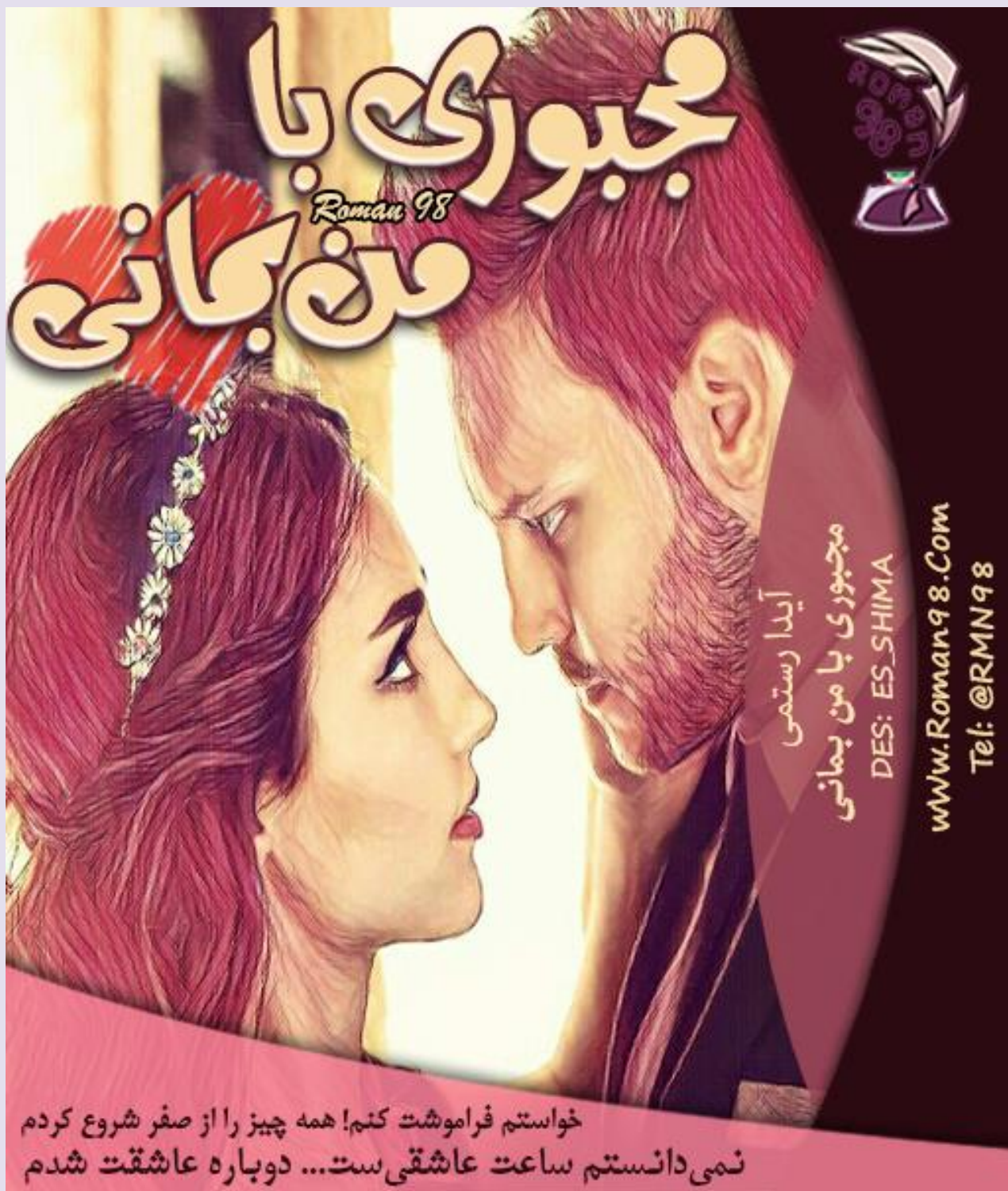


رمان مجبوری با من بمانی | آیدا رستمی کاربر انجمن رمان 98



شناختنامه رمان

www.Roman98.com

ROMAN 98

عنوان: مجبوری با من بمانی

نویسنده: اژدر آیدا رستمی

ژانر: اژدر عاشقانه

نوع کتاب: رمان

کیست: The unborn

ویراستار و طراح جلد: Es\_shima

ناظر: Nirvana

این کتاب در [سایت رمان 98](#) آماده شده است. برای دیدن انجمن اینترنت خود را روشن و روی لینک زیر کلیک کنید:

## [انجمن رمان 98](#)

خلاصه:

و چه قدر سخت است مردی که جای برادرت بود؛ حال همسرت بشود.  
چه قدر سخت است که آرزوهایت یک به یک بسوزد و تو برای بچهای بسوزی که از جنس تو نیست...

این کتاب اختصاصی انجمن رمان 98 بوده و در هیچ جای دیگری تایپ و منتشر نشده است. تمامی حقوق این کتاب به انجمن رمان 98 تعلق دارد و هرگونه کپی برداری از آن شرعا حرام است و پیگرد قانونی دارد.

شروع رمان:

"آبنوس"

بعد از خوردن صبحانه، از مامانم خداحافظی می‌کنم. وسایلم رو برمی‌دارم و به طرف مدرسه حرکت می‌کنم.

توی مدرسه گلپهار رو می‌بینم و طرفش می‌رم.

\_سلام گلی جون.

با برگردوندن صورتش به طرفم، چشم‌های قرمز و اشکی به همراه صورت کبودش رو می‌بینم. با نگران می‌گم:

\_وای گل‌بهار، چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟

با ناراحتی بغلم می‌کنه و فقط گریه می‌کنه. نمی‌دونم چی کار کنم. الان کلاس‌ها شروع می‌شه. آروم لب می‌زنم:

\_گل‌بهاری بسه، الان کلاس شروع می‌شه.

با ناراحتی می‌گه:

\_نه آبنوس، من نمی‌تونم پیام.

\_چرا؟ مگه چی شده؟

\_من اومدم باهات خداحافظی...

\_گل‌بهار

به مرد رو بروم که اسم گل‌بهار رو صدا زده بود نگاه می‌کنم. یه مرد حدوداً چهل ساله‌اس، که چاقه و چهره زشت و اخمویی داره. پدر گل‌بهار رو می‌شناسم، این شکلی نیست.

\_شما کی هستید آقا؟ با گل‌بهار چی کار دارید؟

\_به تو ربطی نداره بچه برو پی درس و مشقت.

به طرف گل‌بهار میاد و دستش رو می‌کشه که گل‌بهار شروع به التماس می‌کنه:

\_تو رو خدا، من نمی‌خوام باهات پیام.

\_خفه شو بچه، معلومه که باید بیای ما قرار گذاشته بودیم بیای خداحافظی بکنی و بریم.

گل‌بهار با گریه داد می‌زنه:

\_من تو رو دوست ندارم. می خوام پیش آبنوس...

ولی صدایش با تو دهنی محکم مرد خفه می شه و خون مثل فواره از دماغش بیرون می زنه.

به طرف مرد میرم و محکم به دست و کمرش میزنم تا، گلپهار رو ول بکنه ولی من رو هول میده و همراه با گلپهار به طرف ماشینی میره و اون جا رو ترک می کنه.

به خاطر ضربه مرد، کمرم درد می کنه ولی بلند می شم و به طرف کلاس میرم.

تا زنگ آخر چیزی از صحبت های معلم نمی فهمم و دو سه باری، تذکر می خوردم ولی فکرم درگیر گلپهاره.

گلپهار، دختر ساده و مهربونیه ولی خانوادش فقیرند. البته پدر و مادر مهربونی داره، گلپهار از لحاظ چهره به مادرش و از لحاظ اخلاق به پدرش رفته. چشم های آبی و صورت سفیدی داره. گونه های سرخ مثل سیببیش رو آدم دوست داره بخوره. به خصوص، موقع خجالت که قرمز می شه.

اون بچه دوم خانواده است و یه خواهر بزرگ تر از خودش داره که چهره اش به پدرش رفته و چشم های قهوه ای نافذی داره. خواهرش چند سال پیش، با یه مرد جوان ازدواج کرد که صاحب دو بچه شدند.

به خونه می رم و به مامان سلام می کنم. بابا سر کاره و مامان خونه نان می پزه. من بچه دوم هستم و یه خواهر بزرگ تر به اسم آرزو دارم که ازدواج کرده و الان حامله است. وضع مالی ما متوسطه. چون زندگی من شبیه زندگی گلپهاره برای همین باهاش راحت ترم.

\_آبنوس

\_بله مامان.

\_بیا برو از رودخونه آب بیار .

\_چشم.

کوزه رو برمی دارم و به طرف رود کوچولویی که کمی، پایین تر از خونمونه حرکت می کنم.

به چهره‌ی خودم توی آب نگاه می کنم. چشم‌های سبز زیتونی، مثل بابام، با صورت سفید و گونه و لب‌های قرمز.

آرزو، چشم‌های قهوه‌ای رو به عسلی داره و صورت سفید و یه کمی تپل تر از مننه که الان، بخاطر حاملگی چاق تر هم شده. اون ۲۵ و من ۱۶ سالمه و دارم درس می خونم. نمی خوام مثل اون زود ازدواج کنم و می خوام درس بخونم و پزشکی بشم.

به اطراف نگاه می کنم. هوای خنک و بوی خاک، صدای چشمه، این جا همون جاییه که من عاشقشم.

به سمت چپم نگاه می کنم. درخت‌های سیب همگی به صف هستند و سیب‌ها آماده‌ی برداشت، ازشون آویزون شده بودند و داد می زدند بیا و من رو بردار. اونم چی، سیب‌هایی که قرمز بودند و از دور برق می زدند.

من عاشق این جام و حاضر نیستم ای نجا رو با هیچ جایی عوض کنم. حتی، خونه و پول و ماشین! وقتی توی بهشتم، چرا باید ازش برم اونم به خاطر چی؟ بخاطر پول.

توی راه هستم که زهرا و مریم رو می بینم. باهاشون خوب نمی ساختم و همیشه سعی می کردند من و گلبهار رو اذیت کنند. خواستم بی توجه بهشون حرکت کنم که صدام می زنند. می ایستم. به طرفم میان و شروع می کنند:

\_پارسال دوست امسال آشنا! آبی خانوم نکنه یه سلامی بکنی همین جوری سرت رو می ندازی پایین و می ذاری میری؟

\_اولاً آبی نه آبنوس، ثانیاً چه سلامی چه علیکی زیاد ازتون خوشم میاد که هر روز سلام بکنم؟

اول زهرا خواست با عصبانیت یه حرفی بزنه که مریم زودتر به حرف اومد و با مرموزی گفت:

\_گلبهار رو کنارت نمی بینم آبنوس خانوم، اون کجاست شما که رفیقای جون جونی هم بودید و همیشه کنار هم بودید.

با عصبانیت گفتم:

به تو ربطی نداره.

هه، بگو نمی دونم. ولی من می دونم.

خودش و زهرا شروع به خندیدن می کنند. با کنجکاوی و ترسی که می دونم این دو تا خبرهای خوبی ندارند می گم:

اون کجاس مگه؟

یعنی نمی دونی دیگه.

بگو دیگه.

اون ازدواج کرده و قراره چند روز دیگه عروسی بگیره، اونم با کی؟ با یه مرد پیر و بزرگ.

خودش و زهرا با خنده می رن. ولی من خشک می شم. شانس آوردم کوزه رو کنار پاهام گذاشته بودم، وگرنه از دستم می افتاد و می شکست.

این محاله. اون هم مثل من آرزوی پز شک شدن داره و می خواد یه زمانی با کسی که دوست داره ازدواج کنه، اون... اون خدای من برای چی؟

باورم نمی شه اون ازدواج کرده باشه. حتماً، حتماً اشتباه شنیدم. شایدم اونا خواستند من رو ناراحت کنند. این دروغه، دروغ.

بعد از دادن کوزه به مامانم، ازش اجازه می گیرم و به طرف خونه‌ی گلپهار حرکت می کنم. باید از پدر و مادرش می پرسیدم. وقتی می رسم در خونه رو می زنم که مادرش، با لبخند ولی چشم‌هایی که مثل یه دریای طوفانیه بهم سلام می کنخ:

سلام عزیزم خوبی؟ مامانت خوبه؟ دیگه پاهاش درد نمی کنه؟ پدرت چه طوره؟

سلام خاله، مرسی همه خوبند مامانم بهتره، بهتون سلام رسوند.

\_ سلامت باشه، بیا تو دم در بده.

داخل می‌رم و روی پله‌ها می‌شینم.

\_ این جا بده خاله، بیا داخل.

\_ زیاد نمی‌مونم خاله، باید برم به مامانم کمک کنم.

\_ باشه خاله جان بذار برات یه چیزی بیارم.

زودی گفتم:

\_ نه خاله زحمت نکش. گفتم که، نمی‌تونم زیاد بمونم باید برم.

\_ این جوری که نمی‌شه خاله جان.

\_ ممنون می‌شم، همین جوری خوبه. خاله؟

\_ جان خاله.

\_ گلبهار نیستش؟

\_ راستش، نه عزیزم.

با استرس بهش گفتم:

\_ خاله، من... من از بچه‌ها یه چیزایی راجع به گلبهار شنیدم. اونا می‌گفتن که گلبهار ازدواج کرده و...

با گریه و بغل کردن خاله، حرفم نصفه می‌مونه. یعنی درسته، یعنی اون واقعا...

بعد از چند دقیقه که خاله آرام می‌شه شروع به حرف زدن می‌کنه:

\_ چند سال پیش رو یادت میاد؟ همون زمانی که خشک‌سالی اومد و همه بدبخت شدن.

سرم رو به معنی بله تکون می‌دم.



\_اون سالها ما توی فقر و بی پولی بدی گیر کردیم. هم خجالت می کشیدم و هم وضع شما هم مثل ما چندان مناسب نبود که ازتون درخواست کمک کنیم.

شوهرم، یه مرد که توی شهر زندگی می کرد رو می شناخت و از اون درخواست کمک کرد که ای کاش نمی کرد. اون بهمون کمک کرد و از شوهرم امضا گرفت، همون طور که می دونی ما سواد چندان نداریم و شوهرم بدون خوندن اون برگه انگشت زد. هر چی گلبهارم گفت این کار درست نیست ما گوش نکردیم و بهش گفتیم تو بچه ای و نمی فهمی....

با یاد گلبهار دوباره شروع به گریه می کنه، ولی بعد چند دقیقه دوباره شروع به صحبت می کنه:

\_تا امسال که وضعمون کمی بهتر شد و همه چی رو یادمون رفت؛ ولی، اون مرد اومد و ازمون پولش رو خواست. درسته که وضعمون بهتر شده ولی در حدی نیست که پولش رو پس بدیم.

آه عمیقی کشید و ادامه داد:

\_وقتی بهش گفتیم پول نداریم و کمی صبر کنه، لبخند شیطانی زد و یه کپی از اون برگه ای که شوهرم انگشت زده بود، در آورد و داد به گلبهار که با صدای بلند بخونه.

اشک هاش شدت بیشتری گرفت. به زور ادامه داد:

\_وقتی گلبهار خوند، تازه فهمیدم چه بلایی سرمون اومده. توی اون برگه نوشته شده بود که اگه زمانی ما نتونستیم پول رو پس بدیم، بدون معطل کردن وقت...

یهو ساکت شد و سرش رو پایین گرفت. تکونش دادم و گفتم:

\_بدون معطل کردن وقت چی خاله؟

با آه و گریه و با بدبختی گفت:

\_گلبهار رو به عقدش در بیاریم.

ساکت شده‌ام. به شدت شوکه‌ام. نمی‌دونم چی شد. ولی، دیگه توان حرف زدن رو هم ندارم. یعنی اون مرد که همراه گلبهار اومده بود، شوهرش بود؟!

\_هر چی التماسش کردیم، هر چی به پاش افتادیم که بهمون وقت بده، قبول نکرد که نکرد. گلبهارم برگه رو پاره کرد و یکی زد تو دهنش، اون مرد با عصبانیت شروع به زدنش کرد. هر کاری کردم نتونستم جلوش رو بگیرم. آخر سر که می‌خواست گلبهارم رو ببره، گلبهار ازش خواست اجازه بده با تو خداحافظی بکنه.

به طرفم برگشت و با صدایی کاملاً گرفته گفت:

\_دیدی آبنوس جان؟ دیدی چه جوری دخترم بدبخت شد؟ دیدی؟

نمی‌تونم حتی جوابش رو بدم! چه برسه به این که آرومش کنم.

پس خواهرش چی؟ اون کجاس؟ یعنی اون نفهمیده هنوز؟ با یاد خواهر به به یاد آرزو می‌افتم. اون... اون زن اربابه و ارباب می‌تونه کمکشون کنه. هر چند بداخلاقه ولی اون می‌تونه!

\_خاله، خاله، اون می‌تونه. ارباب می‌تونه بهت کمک کنه. من می‌رم و بهش می‌گم. اون، اون حتماً می‌تونه.

\_نرو خاله جان، نرو. شاید بتونه؛ ولی، اون یه آدم سنگ دل و بی‌رحمه. اون دل نداره. نرو

\_ولی اون شوهر خواهرمه و به خاطر آرزو کمکم می‌کنه.

به سرعت و با یه خداحافظی تند، بدون این که به حرفش گوش بدم به طرف خونه ارباب حرکت می‌کنم.

\*\*\*

خونه‌ی ارباب یه خونه‌ی بزرگ، قدیمی و ترسناکه. من همیشه از این خونه می‌ترسیدم. ولی، آرزو خوشش میاد. نمی‌دونم چرا این جوریه! قبلاً بهش گفتم چه طور می‌تونن این ارباب تلخ زبون زورگو و این خونه‌ی ترسناک رو تحمل کنی؟ بهم خندید و گفت:

مهم اینه این ارباب بد اخلاق پول داره. پول که باشه، خوشبختی هست.

من مخالف این حرفشم. اون ارباب رو فقط برای پولش می خواد و گول پول و جواهرات براق این جا رو خورده.

نگهبانها، من رو می شناسند و اجازه می دهند که داخل شم. این جا جوریه که وقتی وارد می شی یه حیاط بزرگ داره که وسطش یه استخر بزرگه، روبروت، دور تا دور این حیاط، یه ساختمون بزرگ و قدیمیه. پشت این ساختمون یه استبل وجود داره که پر از اسبه. آخه زمان شکار یا رفتن به کوه، نمی شه با ماشین رفت و باید با اسب بری.

سمت چپ، یه ساختمون کوچیک وجود داره که محل زندگی خدمت کاراست و به صورت اتاقکه. لباس فرم این جا به صورت لباس محلیه و رنگ مخصوصی دارند. سیاه برای همه به جز خانواده اربابه. نمی دونم چرا دلشون با این همه خدمت کار سیاه نمی گیره!

آشپزخانه سمت راسته و همین طور محل درست کردن نانه.

ارباب به غیر از آرزو، یه مادر و یه خواهر داره. من با خواهر ارباب جور نیستم. ولی، مادر ارباب یه زن مهربونه. ولی، نمی دونم چرا با من بده. همه از مهربونیش می گن؛ ولی، اون با من بده.

به سمت در ورودی حرکت می کنم. همه ی خدمت کارها من رو می شناسند؛ ولی، تا حالا نشده که باهاشون دوست بشم. یه بار خواستم با یکیشون دوست بشم که آرزو دعوا کرد. اون فکر می کنه خدمت کارها برده هاش هستند و مقام اون از اونا بالاتره. ولی، معلمون می گه مقام انسانها با هم برابره.

این خونه چند تا حال و پذیرایی و یه سالن بزرگ برای جشن داره. طبقه ی بالا، پر از اتاقه و حمام و دست شویی داره.

اول از همه باید برای سلام و پرسیدن حال آرزو برم پیشش و ازش بخوام من رو پیش ارباب ببره.

به خدمت کار پیر و بداخلاق آرزو می‌رسم و بهش سلام می‌کنم. نگاه بدی بهم می‌اندازه. نمی‌دونم چرا انگار باهام دشمنی داره.

داخل می‌رم. آرزو رو با شکم بزرگش و صورت و بدن تپلش می‌بینم. با لبخند به طرفش می‌رم و با احتیاط بغلش می‌کنم اون هم بغلم می‌کنه. آروم می‌گم:

\_سلام آری، خوبی؟

\_آبنوس، صد دفعه گفتم اسم من رو درست صدا بزن.

\_باشه بانو آری.

خنده ای می‌کنه و جوابم رو می‌ده:

\_تو آدم نمی‌شی.

\_فرشته که آدم نمی‌شه.

\_دیوونه.

\_خب چه خبر؟ حال کوچولوت خوبه؟

صداش رو بچگونه می‌کنه:

\_کاله آجه بهای مامانم لو اذیت بکنی، باهات گهلما.

\_الهی کاله قربونت بره، مامانت خودش تنش می‌خاره.

\_عه، آبنوس.

\_باشه بابا.

بعد از گذشت چند دقیقه، با یاد این که برای چی اومدم این‌جا، می‌گم:

\_می‌گم آرزو؟

\_بله.

\_گلبهار رو یادت میاد؟

\_گلبهار؟

\_آره، خواهر گلرخ.

\_آها آره.

\_اون... اون می خواد ازدواج کنه.

\_واقعاً؟ اون هم مثل تو به درس و مشق فکر می کرد. حالا چی شده که می خواد ازدواج کنه؟

\_مجبور شده.

\_چی؟

داستان گلبهار رو براش تعریف کردم. ناراحت شد. آرزو برعکس این که پول پرست و جاه طلبه، دل نازک هم هست. اصلاً ای کاش براش نمی گفتم. اون توی این وضع، ممکنه حالش بد بشه. آروم می گم:

\_بخش، ای کاش برات نمی گفتم. راستش اومدم که نذارم این اتفاق بیفته.

\_چه جووری؟

\_از طریق ارباب، ارباب می تونه جلوی این وصلت رو بگیره.

\_گلبهار، یعنی می خوای بگی تو ایبهان رو نمی شناسی؟ بی خودی اومدی این جا! اون حتی اگه بتونه هم انجام نمی ده اینکار رو.

\_اگه خواهش کنم چی؟ اون که از سنگ نیست؛ دل داره.

\_گاهی اوقات شک می کنم ایبهان دل هم داشته باشه.

آروم و ناراحت می گم:

\_این تنها راه برای نجات گلبهاره.

\_بی خودی خودت رو اذیت نکن آبنوس، این کار بیهوده و اشتباهه.

با التماس می‌گم:

\_تو رو خدا! یه کاری کن برم پیشش، تو رو خدا!

\_اما...

\_اما و اگر نیار. من برای نجات گلبهار هر کاری می‌کنم.

انگار کمی ناراحت و عصبانی می‌شه:

\_باشه، کاری می‌کنم بری ببینیش؛ ولی، اگه غرورت رو شکست و ناامید شدی نیای پیشما.

\_باشه. باشه الهی قربونت برم. عاشقتم.

و گوش رو می‌بوسم.

\*\*\*

آرزو خودش با اون وضعیت نتونست بیاد و این برج زهر مار رو باهام فرستاد. تا به حال این جا رو ندیده بودم. این جا محل کار اربابه و هر کسی اجازه‌ی ورود نداره. مخصوصاً بچه‌ای مثل من! مردم هم برای شکایاتشون باید از قبل اجازه بگیرند.

خدمت کار بداخلاق، کنار در می‌ایسته و می‌گه:

\_این جا محل کاره اربابه.

استرس می‌گیرم و تا می‌خوام برم داخل می‌گه:

\_تلاشت بیهوده هست.

بدجنس، ترسم رو بیشتر می‌کنه.

یاخدا، خودت کمکم کن تا ارباب رو راضی کنم.

در می‌زنم که صدای محکم ارباب میاد:

\_\_بله؟

با استرس و ترس در رو باز می‌کنم و داخل میشم. ارباب روی یه میز با تعجب من رو نگاه می‌کنه. وقتی به خودش میاد داد می‌زنه:

\_\_تو این جا چی کار می‌کنی؟ کی تو رو این جا راه داده؟

الان وقت اینه که غرورم رو کنار بذارم. خم می‌شم و با صدای غمگین و لرزان از ترس می‌گم:

\_\_ارباب... ارباب تو رو خدا عصبانی نشید. ارباب... ارباب من از تون یه درخواست دارم.

\_\_هه توی بچه؟ اونم درخواست، بگو ببینم چی می‌خوای؟

نامرد نمی‌گه روی یکی از صندلی‌ها بشین یا حداقل بلند شو! با همون حالت سجده مانند، شروع به توضیح داستان گلبهار می‌کنم. با ترس بهش نگاه می‌کنم. توی فکر می‌ره.

\_\_ارباب، تو رو خدا کمکش کنید. ارباب اون رو نجات بدید.

ابروهای پرپشتش رو در هم می‌کنه و با صدای بلندی می‌گه:

\_\_نمی‌شه کاری کرد.

\_\_برای چی...؟

\_\_چون همه چی قانونیه. اونا خودشون این کار رو کردند و حالا باید پاش بمونند. منم نمی‌تونم کاری کنم.

\_\_ارباب... ارباب لااقل ازش کمی وقت بخواید. گلبهار برای ازدواج با اون مرد جوئه. تو رو خدا نجاتش بدید. تو رو جون عزیزت.

وقتی این حرفا رو می‌زنم، عصبانی می‌شه و داد می‌زنه:

چرا زبون نمی‌فهمی؟ میری یا بندازمت بیرون؟

به چشم‌های مشکی و بی‌رحمش نگاه می‌کنم. هیچ محبتی، هیچ مهربونی توش نیست. هیچی!

نمی‌تونم جلوی گریه‌ام رو بگیرم. چشم‌هام خیلی سریع بارونی می‌شه.

من خیلی زود ناراحت می‌شم و نمی‌تونم جلوی اشکام رو بگیرم.

بلند می‌شم و توی چشم‌های نگاه می‌کنم. مثل خودش محکم می‌گم:

یادتون باشه شما می‌تونستید. ولی انجام ندادین! اگه بلایی سر گل‌بهار بیاد؛ من و گل‌بهار هیچی، آیا

می‌تونید جواب وجدانتون رو بدید؟

و بدون منتظر موندن واسه جواب بیرون می‌رم.

سر راه برگشت، آرزو رو می‌بینم. انگار خواهر مهربونم نگران شده و اومده بیینه چی شده! نمی‌دونم

چه جوری می‌تونه این غول بی‌شاخ و دم رو تحمل کنه.

اشک‌هام به سرعت می‌آیند و نمی‌ذارند سرم رو بالا بگیرم. بدون حرف باهش با دو بیرون می‌رم.

از این جای ترسناک و غم‌ناک بیرون می‌رم. این جا همه غمگینند و این غول بی‌شاخ و دم این

گلستان سرسبز رو برامون جهنم کرده.

کاش یکی بود. کاش یکی بود شکستش می‌داد و بهش می‌فهموند که چه قدر بدی کرده.

با ناراحتی زیاد، به طرف خونه حرکت می‌کنم. توی راه به اندازه کافی گریه کرده بودم و دیگه جونی

برای گریه ندارم. ارباب نامرد، خوب بلده چه جوری دل بشکنه. هیولای بدجنس!

وقتی به خونه‌ی مامان می‌رسم، با دیدن صورتم توی صورتش می‌زنه و ازم می‌پرسه:

چی شده؟



از ماجرای گلبهار تا اون جا که پیش ارباب رفتم و باهام اون طوری کرد رو براش می گم. مطمئن نیستم؛ ولی، توی چشم‌های مامان می خونم که می دونه دلیل بد رفتاری ارباب با من چیه! ولی ازش نمی پرسم. الان فکرم به اندازه‌ی کافی در گیره. دیگه حوصله‌ی یه ماجرای دیگه رو ندارم.

\*\*\*

بالاخره اون روز نحس هم می رسه.

با مامان شیرینی می پزم که یکی در می زنه. اول خواستم خودم برم در رو باز کنم ولی، به دستام نگاه می کنم. خمیری شده‌اند. مامان دست‌هایش تمیزه. میره تا در رو باز کنه. تندی دست‌هام رو می شورم و به طرف در حرکت می کنم. مینا خانم، مادر مریمه. داره با مامانم حرف می زنه؛ ولی، وقتی من رو می بینه سکوت می کنه. انگار نمی خواد من حرف‌هایش رو بشنوم.

مامان تا من رو می بینه می گه:

\_ آبنوسم، بدو برو مراقب شیرینی‌های داخل تنور باش. زود باش!

با این که کنجکاوی امونم رو بریده ولی می گم:

\_ چشم.

فکرم مشغوله و از طرفی باید مراقب شیرینی‌ها باشم. بالاخره مامان میاد. از چهره‌اش چیزی معلوم نیست. ازش می پرسم:

\_ چی شده؟

ولی جوابم رو کوتاه داد:

\_ چیزی نیست!

کمی می گذره. می بینم که مامان توی فکره و شیرینی‌ها دارن می سوزند. داد می زنم:

\_ مامان، شیرینی‌ها.

مامان به خودش میاد و تند تند از داخل تنور درشون میاره. شانس می آوریم که زود درشون میاره  
وگر نه

می سوختند.

کنار مامان می روم و می گم:

\_مامانی.

\_جونم.

\_نمی خوام بگی چی شده؟

\_چیزی نیست.

\_به خاطر همین چیزی نیست نزدیک بود همه ی شیرینی ها بسوزه؟ بگو دیگه، اذیت نکن!

توی چشم هام نگاه می کنه و لرزون می گه:

\_آبنوسم، خبر خوبی نیست. قول می دی وقتی شنیدی تحمل کنی و کاری نداشته باشی؟

\_شما بگید..

\_نه! قول بده. قول بده هیچ کاری نداشته باشی.

مشکوک می گم:

\_باشه، قول می دم. حالا بگو چی شده؟

\_راجب گلپهاره... گلپهار امشب، شب عروسیشه.

\_چی؟

\_آبنوسم همه چی تموم شده. تو باید گلپهار رو فراموش کنی.

\_نه، چه طور...

\_اون خودش قبول کرده... خودش بله داده.

\_حتماً مجبورش کردند.

\_هر طوری که بوده دیگه قبول کرده و الان به عقد اون مرد در اومده. دیگه نمی شه کاری کرد. از عصبانیت نمی دونم چی کار کنم. همه چیز تقصیر اربابه. اون مقصر اصلی بدبخت شدن گلپهاره.

\*\*\*

با این که دوست ندارم برم؛ ولی، امشب شب عروسی بهترین دوستمه و ممکنه دیگه نتونم ببینمش. هر چی مامان و بابا می گفتند نیا، ولی من نمی تونم نرم.

آماده به طرف محل مراسم حرکت می کنیم.

اول مامان گلپهار رو می بینم. بهش تبریک می گم. هه، تبریک واسه چی؟ واسه شب عروسی که توی چشم های مادر عروس فقط اشکه؟

بالاخره می بینمش. خواهر عزیزم توی لباس عروس مثل فرشته ها شده.

ولی، چشم های غمگینش همه [LRI+LRI] چیز رو خراب می کنه. سعی کرده بودند با آرایش جای گریه هاش رو پنهان کنند؛ ولی، انگار چندان موفق نبودند.

لاغر شده و گونه هاش برجسته تر نشان داده می شنند.

چه بلایی سرش اومده؟ به سرعت به طرفش می رم. وقتی هم رو می بینیم دیگه نمی تونیم تحمل کنیم و هر دو زیر گریه می زنیم. همدیگه رو بغل می کنیم. بعد از چند دقیقه کنارش می نشینم. می گه:

\_آبنوس بسه گریه، همه چی تموم شده. چرا خودت رو اذیت می کنی؟

\_اون، اون نامرد می تونست کمکت کنه؛ ولی، نکرد.

\_اون نامرد؟

\_ ارباب.

با ترس می‌گه:

\_ آبنوس مراقب حرف‌هایی که می‌زنی باش. اصلاً چه ربطی به ارباب داره؟

ماجرای رفتنم پیش ارباب و نامردیش رو براش تعریف می‌کنم و می‌گم:

\_ دوست دارم خفش کنم. باید تاوان پس بده.

لبخندی می‌زنه و بغلم می‌کنه:

\_ خوشحالم از داشتنت، تمام این سال‌هایی که باهات بودم، بهترین روزهای عمرم بود.

\_ گلبهار، این جور حرف نزن. جور حرف می‌زنی انگار، می‌خوای بری...

\_ اون... پوف قراره فردا بریم شهر، واسه همیشه، دوست ندارم برم. ولی...

آهی می‌کشه. باورم نمی‌شه. گلبهار می‌خواد بره؟ اما چطور ممکنه؟ نه این امکان نداره. حتماً داره اشتباه می‌کنه.

\_ ای کاش می‌مردم؛ ولی، این جا رو ترک نمی‌کردم.

\_ گلبهار، این چه حرفیه؟ ما حتماً هم رو می‌بینیم. آره، بعداً هم رو می‌بینیم.

لبخندی می‌زنه:

\_ آره حتماً هم رو می‌بینیم.

تمام شب رو با هم به یاد گذشته‌ها می‌گیم و می‌خندیم. گلبهار امشب این جاست و فردا حرکت می‌کنند.

موقع سوار شدن گلبهار، نگاه خیره‌اش رو به به جای می‌بینم. به جایی که نگاه می‌کنه، نگاه می‌کنم. به یاسر می‌رسم. یاسر پسر همسایه و البته عشق گلبهار بود. اونا از بچگی با هم بزرگ شده بودند. دیدم که داره با غم بهش

نگاه می‌کنه. با تنه‌ی مرد، گلبهار به اجبار داخل ماشین می‌ره.

از دور هم صورت قرمز یاسر معلومه. انگار یاسر هم گلبهار رو دوست داشته.

این جا فقط ارباب و این پیرمرد ماشین دارند. لابد اون هم آدم پولداریه.

\*\*\*

گلبهار رو می‌بینم. توی یه لباس سفید توی یه جای سبز، داره می‌خنده. انگار خوشحاله. گلبهارم خوشحاله.

با صدای جیغ از خواب می‌پریم. هنوز هوا تاریکه. هنوز صبح نشده. به جای مامان نگاه می‌کنم؛ ولی، نمی‌بینمش.

به طرف در می‌رم که مادر گلبهار رو می‌بینیم با مامان، داد می‌کزنه و گریه می‌کنه. به طرفش می‌رم. با دیدنم شروع به گریه و جیغ و داد می‌کنه:

\_ دیدی چی شد ابنوس؟ گلبهارم... گلبهارم رفت. اون آشغال کشتش.

شوک زده فقط نگاهشون می‌کنم. احساس می‌کنم دیگه صدایی نمی‌شنوم. گلبهار مرده؟ چه طور

امکان داره؟ من همین دیشب دیدمش. نه، این امکان نداره!

مامان رو میکبینم که سعی می‌کنه بهم یه چیزی رو بگه؛ ولی، من نمی‌شنوم. انگار کر شدم. با سیلی مامان به خودم میام:

\_ آبنوس... آبنوسم، آروم باش چیزی نیست. چیزی نیست.

\_ گلبهار؟ گلبهار... مرده؟

\_آروم باش. حتماً اشتباه شده. آره....

\_مامان حقیقت رو بگو. گلبهار مرده؟

سرش رو پایین می اندازه. شروع می کنم به جیغ و داد و چنگ زدن به صورتم، از شک و بی جونی، غش می کنم.

امروز، بدترین روز زندگیمه. روزیه که باید عزیزم رو به دست خاک بسپارم. امروز روزیه که باید گلبهارم رو خاک کنم.

به قیافه های نفرت انگیزشون نگاه می کنم. ارباب و شوهر گلبهار دارند با هم حرف می زنند. موقع دیدار، با هم صمیمی برخورد کردند. انگار هم رو از قبل می شناسند...

کیومرث، شوهر گلبهار، خودش رو جوری نشون می ده انگار ناراحته. ولی، حتی یه دونه اشکم واسه گلبهار نمی ریزه.

ارباب به طرفمون میاد و تسلیت می گه. به دست های مشت شده مادر گلبهار نگاه می کنم. اونم می دونه که ارباب می تونست؛ ولی، کاری واسه گلبهار نکرد.

خواستم به ارباب حرفی بزنم که یاسر رو می بینم. چشم هاش سفیدی نداره و همه اش قرمز شده. به دست هاش نگاه می کنم. یه چاقو توی دست هاشه.

می خواد به طرف کیومرث حمله کنه که ارباب، زود می فهمه و جلوش رو می گیره؛ ولی یاسر، دست ارباب رو می بره و تا می خواد به کیومرث حمله کنه، نگهبان ها می گیرنش.

همه چیز زود اتفاق می افته. همه وحشت زده هستند. یاسر داد می زنه:

\_کیومرث لعنتی، آشغال، تو گلبهارم رو ازم گرفتی.

ارباب دستور می ده ببرنش. یاسر با نفرت رو به ارباب می گه:

\_ آیهان، تو هم هم دستشی، تقصیر تو هم هست. من از حق السکوت‌هایی که کیومرث بهت می‌داد خبر دارم. تو هم هم دست کیومرث و قاتل گلبهاری.

با چشم‌هایی به اندازه‌ی نعلبکی به ارباب نگاه می‌کنم. ارباب سنگینی نگاهم رو حس می‌کنه و بهم نگاه می‌کنه. دیگه نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم. داد می‌زنم:

\_من... من از تو خواهش کردم...

\_حرف نزن آبنوس.

\_من به پات افتادم. ولی تو... تو قبول نکردی. تو گفתי راهی نداره.

\_خفه شو آبنوس.

\_تو گلبهار رو کشتی. تو، تو یه آشغالی.

با سیلی ارباب به خودم میام. توی صورتش تف می‌کنم و از اون جا می‌رم.

اون گلبهار رو کشت.

ارباب یه روزی تاوان این کارت رو پس میدی. یه روزی تاوان پس میدی.

\*\*\*

بدو، بدو از مدرسه به طرف خونه میرم. امروز قراره بریم و آرزو رو ببینیم. این ماه هشتمین ماهش می‌شه.

الان دو ماهه که از مرگ گلبهار می‌گذره. یاسر به خاطر کارش باید به مدت یک سال، واسه ارباب مجانی کار کنه. وقتی هیچ قانونی نباشه، این جور می‌شه دیگه.

کیومرث، واسه‌ی خودش به تهران برگشته. بدون هیچ غمی، با شادی به طرف خونه می‌رم و در می‌زنم. مامان در رو باز می‌کنه و من سریع می‌رم. کتاب و مدادم رو توی اتاقم می‌ذارم و آماده به طرف خونه ارباب حرکت می‌کنیم.

از اون روز به بعد، دیگه ارباب رو ندیدم.

باهم به طرف اتاق آرزو می‌ریم. از آخرین دفعه که دیدمش چاغ تر شده. به طرفش می‌رم و می‌گم:

\_سلام آری خپلو.

\_آبنوس.

\_حقیقت تلخه.

خدمت کار چای و شیرینی میاره. مامان یه نگاه به صورت آرزو می‌اندازه و با نگرانی می‌گه:

\_آرزو، مادر حالت خوبه؟

\_خوبم! برای چی می‌پرسی؟

\_انگار رنگت پریده دخترم.

بعد رو به خدمت کار بد اخلاق می‌کنه و می‌گه:

\_بردینش پیش دکتر؟

\_ارباب این روزها سرشون کمی شلوغه. شاید فردا یا پس فردا ببرنش.

\_واه، یعنی کارش مهم‌تر از زنشه؟

خدمت کار سرش رو پایین می‌گیره و من برای هزارمین بار از ارباب متنفر می‌شم.

رو به آرزو می‌کنم و می‌گم:

\_آرزو، اسم بچه‌ات رو می‌خوای چی بذاری؟

\_راستش هنوز به ارباب نگفتم. ولی، اگه پسر بود می‌ذارم آراز و اگه دختر بود می‌ذارم همراز.

\_خیلی قشنگند.



آرزو لبخندی می‌زنه که چال گوش نمایان می‌شه. نمی‌دونم چرا ولی انگار حق با مامانه. انگار حالش خوب نیست.

بعد از کمی حرف زدن از آرزو خداحافظی می‌کنیم و می‌رییم. نگاه آخر رو به آرزو می‌اندازم و خداحافظی می‌کنم.

"دانای کل"

احساس درد زیادی در شکمش می‌کند. صدای جیغش با سقوطش یکی می‌شود. آخرین حرفش را با جیغ می‌زند:

\_بچه‌ام...

در قسمت دیگر این قصر بزرگ و غم‌انگیز، مردی به گذشته‌ها فکر می‌کند. به اولین و آخرین باری که قلبش شکست.

صدای جیغ همسرش، خبر بدی را به تمامی ساکنان قصر القا می‌کند. همه به سوی اتاق هجوم می‌آورند. آرزو را نقش بر زمین و بیهوش می‌بینند.

در خانه‌ی بزرگ و تاریک ارباب، هجوم و هیاهو است. به سرعت آرزو را به شهر می‌برند. اما، فاصله‌ی روستا تا شهر زیاد است و صدای آه و ناله‌ی آرزو، ایهان را ترسانده است. به سرعت ماشین می‌افزاید.

با رسیدن بلند و با صدای رسایش، پرستارها را با خبر کرده که با آمدنشان آرزو را از بغل ارباب درآورده و روی تخت، به سوی اتاق عمل می‌برند.

خدیجه، یکی از خدمت‌کاران عمارت، به آبنوس و خانواده‌اش خبر می‌دهد و آن‌ها هراسان به سوی بیمارستان حرکت می‌کنند.

ارباب و خانواده‌ی آرزو بعد از ساعت‌ها انتظار و مناجات، بالاخره با دکتر روبرو می‌شوند. مادر آرزو هراسان به سوی پزشک رفته و جویای حال دخترش می‌شود:

\_دکتر دخترم، آرزوم، خوبه؟

\_ما تونستیم بچه رو نجات بدیم. ولی، برای مادر، متاسفیم.

ارباب جوان خیره به لب‌های دکتر می‌شود. نمی‌داند برای زنده ماندن فرزندش، شاد بشود یا برای مرگ همسرش غمگین؟

تازه داشت به این دختر لوس و مهربان عادت می‌کرد. دختری که از اول به خاطر پول‌هایش با او ازدواج کرد.

آبنوس کوچک، اشک در میان چشمانش جمع می‌شود. اول گلبهار و حالا آرزو، مقصر اصلی مرگ عزیزانش را ارباب می‌داند.

پسرک کوچک، با آمدنش به دنیا، مادرش را از دست می‌دهد. انگار سرنوشت با او از همین اول زندگی لج کرده است. زندگی جدیدی برای او رقم خورده است. زندگی پر فراز و نشیب...

"آبنوس"

امروز چهلم آرزو هست. نداشتند من هم به مراسم برم و بچه‌اش رو پیش من گذاشتند. پسر کوچولوش رو، یادگار

آرزو رو واقعاً دوستش دارم.

آروم می‌خوابونمش و خودم گریه می‌کنم. بی صدا ولی دردناک...

\_آرزو کجایی؟ من حالا با پسرت چی کار کنم؟

'سه روز بعد'

شیر واسه‌ی پسر کوچولوم آماده می‌کنم و بهش می‌دم. کوچولوی شیرینیه و مثل آرزو آرومه. صورتش به باباش رفته. چشم‌های سیاه مثل شب، لب و دماغ متناسب با صورتش، با چشم‌های نازش اطراف رو نگاه می‌کنه. یه انگشت من اندازه‌ی همه دستش می‌شه. پاهای کوچولو و تپلش رو بوس می‌کنم و شروع به کشیدن دماغم روی شکمش می‌کنم که می‌خنده. کوچولوی من می‌خنده. صدای در میاد. حتماً مامانه، این روزها شکسته‌تر شده و فقط با بو کردن بدن پسر آرزو، زنده مونده. این کوچولو از وقتی به دنیا اومده تا الان پیش ما بوده و هنوز تکلیفش معلوم نیست. نه مادر و نه خواهر ارباب هیچ کدوم نمی‌توندن از این کوچولوی ناز مراقبت کنند. صدای در اتاق میاد و مامان با چند تا خانم دیگه داخل میان. بهشون نگاه می‌کنم. خدمت‌کارهای عمارت هستند. با کنجاوی به مامان نگاه می‌کنم. مامان رو به اون‌ها می‌گه:

\_\_ به چند دقیقه‌ای منتظر باشید.

اونا می‌روند. من و مامان توی اتاق می‌مونیم. به طرفم میاد. قبلش یه لبخندی برای پسر آرزو می‌زنه و می‌گه:

\_\_ آبنوسم.

\_\_ بله مامان؟

\_\_ به پسر آرزو نگاه کن. تا به حال به این فکر کردی که سرنوشتش چیه؟

\_\_ با تعجب می‌گم:

\_\_ نه.

\_\_ اون باید زیر دست نامادری بزرگ بشه. می‌بینی که چه سرنوشت بدی داره؟

\_\_ خب آره، خیلی بده!

به چشم‌های معصوم پسر کوچولو نگاه می‌کنم. ناخودآگاه لبخندی می‌زنم که لثه‌های بی‌دندونش نمایان می‌شه.

\_ولی می‌شه جلوی این کار رو گرفت.

\_چه جوری؟

به طرفم میاد و دست‌هام رو می‌گیره:

\_اگه زیر دست خاله‌اش بزرگ بشه.

\_یعنی ارباب اجازه می‌ده اون بیاد این جا؟

\_نه ابنوسم، ارباب از بچه‌اش نمی‌گذره.

\_پس چه جوری؟

به چشم‌هام نگاه می‌کنم. با دست‌هاش موهام رو نوازش می‌کنه و جوابم رو می‌ده:

\_دختر عزیزم، می‌خوام مراقب یادگار خواهرت باشی. اون جز تو کسی رو نداره. می‌خوام تو با ارباب ازدواج کنی.

معنی کلمه‌هایی که از زبون مادرم بیرون می‌اومد رو نمی‌فهمیدم. داد زدم:

\_چی؟

\_اگه تو با ارباب ازدواج کنی، اون زیر دست تو بزرگ می‌شه. تازه، تو می‌شی زن ارباب، صاحب اون همه جواهر و لباس...

\_من لباس و این جور چیزها رو نمی‌خوام مامان...

\_آبنوس، التماس می‌کنم. تو رو خدا!

\_نه مامان، تو که می‌دونی من عاشق درس خوندم. تو می‌دونی آرزوهایی دارم.

\_ به خاطر خواهرت، به خاطر این طفل معصوم!

زیر گریه می‌زنم و مامان همراه من گریه می‌کنه. با تعجب می‌گم:

\_ ولی من چه جوری از آرزو هام بگذرم؟ می‌دونی چه قدر تلاش کردم؟

\_ می‌دونم آبنوسم! می‌دونم... ولی این، تنها راهه دخترم.

\_ اما...

\_ تو باید با ارباب ازدواج کنی. خواهش می‌کنم. به خاطر من!

\_ مامان مجبورم نکنید. آخه من چه جوری با اون...

\_ تو رو خدا...

\_ ولی...

\_ ولی نیار. به خاطر همه‌ی زحمتهایی که برات کشیدم، این کار رو بکن. اینایی که اومدن، تو و پسر آرزو رو می‌خوان ببرند.

\_ نه، نه...

\_ آرزو اون بالا داره نگات می‌کنه دخترم، نذار ازت ناراحت بشه.

\_ نه مامان، من نمی‌تونم.

مامان عصبانی می‌شه و می‌گه:

\_ اگه این کار رو نکنی، بابات مجبورت می‌کنه. تو که رسم و رسوم این جا رو می‌دونی؟ باید این کار رو بکنی.

صدای در میاد و بابا داخل می‌شه. با چشم‌های اشکی بهش نگاه می‌کنم. ولی، اون خیلی سرد نگاهم می‌کنه. اسم آرزو که وسط میاد، اون از همه چیز می‌گذره؛ حتی من...

\_چی شد؟ میره؟

\_هنوز صبر...

جیغ می‌زنم:

\_من نمی‌رم.

بابا عصبانی می‌شه و یکی می‌زنه توی دهنم و با لحن سرد می‌گه:

\_مگه دست خودته؟ حتماً باید بری. یعنی مجبوری که بری.

بعدم داد می‌زنه:

\_شماها بیاین داخل، این رو ببرین. اگه نیومد با زور ببریدش.

\_مرتضی صبر کن. من راضیش می‌کنم.

\_اگه می‌تونستی که می‌کردی. این دختر فقط باید حرف زور بالا سرش باشه.

هر چه قدر خواهش می‌کنم هیچ فایده‌ای نداره. خدمت‌کارها میان و من رو با خودشون می‌برند.

توی راه پسر آرزو شروع به گریه کردن می‌کنه. از اون نمی‌تونم دل‌گیر باشم. مجبور می‌شم بغلش می‌کنم و به خاطرش دیگه سر و صدا نمی‌کنم.

به عمارت بزرگ و ترسناک ارباب نگاه می‌رسیم. با ترس نگاهش می‌کنم. این جا خیلی ترسناکه، به خصوص حالا، اولین باره که من این موقع شب بهش نگاه می‌کنم.

ماشین داخل حیاط وایمیسته و خدمت‌کارها ازم می‌خواند که پیاده بشم. ولی، من از این جای بزرگ و ترسناک متنفرم و مهم‌تر از اون از ارباب این عمارت متنفرم.

ارباب پایین میاد. بهش نگاه می‌کنم.

انگار ابروهایش رو بهم چسب زدی. چون، همیشه اخمو هست.

به لباس هاش نگاه می‌کنم. سیاه، هه...

تخودت آرزو رو کشتی، حالا به خاطرش عزاداری؟

به طرفمون میاد و داد می‌زنه:

\_چه خبره؟ این همه سر و صدا برای چیه؟

یکی از خدمت‌کارها با ترس و لرز رو به جناب غول می‌گه:

\_ارباب، خانوم نمیان داخل...

پوزخندی می‌زنه و می‌گه:

\_خانم؟ کدوم خانم؟ آرزو که مرده.

\_ایشون...

\_هه، اون هنوز زن قانونی من و خانم این خونه نشده. تنها آرزو خانم این خونه است و بس.

بهم نگاه می‌کنه و با پوزخند صداداری ادامه می‌ده:

\_اون باید از این به بعد اون جا بخوابه.

به جایی که ارباب اشاره می‌کنه نگاه می‌کنم. یه اتاق خیلی قدیمی و تاریک، اون جا خیلی وقته که متروکه

شده و کسی طرفش نرفته.

\_ولی ارباب اون جا...

\_ولی و اما نداره. باید بهتون یادآوری کنم که هر چی گفتم بگید چشم؟

خدمت‌کارها با هم داد می‌زنند:

\_نه ارباب، چشم.

\_ خب پسرم رو بیارید پیشم...

چی؟ اون‌ها می‌خواند من رو تنها به اون جا بفرستند؟ نه، من نمی‌رم. یا تنها نمی‌رم.

یکی از خدمت‌کارها برای گرفتن بچه به طرفم میاد که جلوش رو می‌گیرم. آروم می‌گه:

\_ لطفاً اون و بدید به من...

سرم رو به معنی نه تکون می‌دم.

باز هم صدای عصبیش رو می‌شنوم:

\_ چی شده؟

\_ ارباب، بچه رو نمی‌ده.

\_ چی؟

به طرفم میاد. به قامتش نگاه می‌کنم. بیش‌تر از ده سانت ازم بلندتره و البته ورزشکاره. خیلی گنده هست. بچه رو به زور ازم می‌گیره و لب می‌زنه:

\_ به بالشت و پتو بهش بدید با یه چراغ نفتی، اگه نرفت به زور ببرینش.

ارباب و بچه می‌رند. یه دختر طرفم میاد. من از ترس عقب می‌رم. آهسته می‌گه:

\_ لطفاً بیاید.

\_ نه، من نمی‌رم اون جا...

\_ دستور اربابه خانوم!

\_ من... من از اون جا می‌ترسم. من نمی‌رم.

\_ لطفاً خودتون بیاید. نذارید با زور ببرمتون.

زیر گریه می‌زنم و با داد می‌گم:



\_من نمیام. من از اون جا می ترسم. می خوام برم خونمون.

\_نمی شه خانوم، حالا که نمیاید، مجبوریم به زور ببریمتون.

به طرفم می آیند. عقب عقب می رم که به بدنه ی سرد ماشین می خورم. می خوام از سمت چپم برم که یکی میاد و یکی دیگه هم قبل این که از سمت راستم برم، جلوم رو می گیره. سه نفری دست های لاغر و نحیفم رو می گیرند و به طرف اون اتاق ترسناک می برنو.

من رو توش می اندازند و برام چراغ و پتو و بالشت می آورند. تا می خوام برم بیرون، در رو قفل می کنند و می رند. هر چی از پنجره داد می زنم، کسی به کمکم نمیاد. همه از ارباب می ترسند.

به اطرافم نگاه می کنم. یه فرش قدیمی دو هزار ساله که یه گوشه اش پاره شده در وسط اتاقه. به جز اون چیز دیگه ای نیست؛ حتی بخاری!

می خوام بشینم که بارون می گیره. صدای رعد و برق و تاریکی این اتاق، برام خیلی ترسناکه. از بچگی از تاریکی می ترسم و این چراغ نفتی، فقط گوشه ای از اتاق رو روشن می کنه.

"دانای کل"

دخترک، هم چون جنینی در بطن مادر، خود را بغل کرده و سعی می کند به اطراف نگاه نکند. اطرافی که سیاهی آن ها را پوشانده. دختر کوچک از کودکی تا کنون، همیشه می ترسد که موجودی ناشناخته و ترسناک، از تاریکی بیرون بیاید.

با هر صدای رعد و برق و صدای تق تق دیوارها که گویی دارند با یکدیگر سخن می گویند و برای دختر کوچک چسبیده به کنج دیوار، دل سوزی می کنند، دخترک جیغی می زند. در طبقات بالای عمارت، مردی با لذت به صدای ترسیده دخترک، گوش می دهد. باورش نمی شود دختر جسوری که در برابرش ایستاد. حال، با صدای رعد و برق جیغ می زند.

"آبنوس"

تا صبح، از ترس و لرز نمی تونم بخوابم. همش از این طرف و اون طرف صدا میاد.

احساس می‌کنم سرم داره منفجر می‌شه.

صدای در میاد. یکی میاد تو، بهش نگاه می‌کنم. خدیجه هست. کسی که خبر بد حالی آرزو رو بهمون رسوند، به طرفم میاد و می‌گه:

\_بچه گریه می‌کنه. شیر هم می‌خواد. ارباب می‌گه بیا بالا.

بهش نگاه می‌کنم. چهره‌ی مهربون ولی پر غمی داره. بی سواد اما با تجربه هست. هیچ کدوم از کارگرهای این عمارت درباره چه طوری درست کردن شیر خشک نمی‌دونند و اگه هم بدونند، ارباب اجازه نمی‌ده کسایی که به عنوان کلفت و رعیت نگاه می‌کنه به پسرش، دست بزنند.

نه به خاطر دستور ارباب بلکه، به خاطر آرزو و طفل معصومش بلند می‌شم و از این اتاق وحشت بیرون می‌رم. هنوز حدودای پنج صبحه و من به خاطر بی‌خوابی تشنمه. ولی، باز هم به خاطر دو تا عزیزم می‌رم. هر چند، بچه‌ی ارباب اگه بود هم این کار رو براش نمی‌کردم. ولی، این بچه‌ی آرزو هست.

به طرف یه اتاق حرکت می‌کنم. با دیدن اتاق شاد کودکانه متوجه می‌شم که این اتاق بچه هست. با تعجب می‌بینم که این طفل معصوم رو تنها گذاشتن این جا! به طرفش می‌رم و تکونش می‌دم؛ ولی، ساکت نمی‌شه.

خب، گرسنه هست و البته منم گرسنمه. از خدیجه وسایل لازم رو می‌خوام. برای نی نی کوچولوم شیر خشک درست می‌کنم. وقتی شیشه‌ی شیر رو توی دهنش می‌گذارم، با لذت شروع به خوردن می‌کنه. دو دستی بهش می‌چسبه و تند تند می‌خوره. با صدای ارباب برمی‌گردم:

\_هر موقع شیرش رو خورد و خوابید، برگرد به اتاقی که توش بودی. به خدمت کارها می‌گم یه چیزی ببرند بخوری.

با نفرت بهش نگاه می‌کنم. با بی‌خیالی، صورتش رو برمی‌گردونه و خواد بره که انگار یه چیزی یادش میاد. می‌ایسته و برمی‌گرده:

\_راستی واسه پنج شنبه هم عقده و هم عروسی، وقت ندارم که واسه این چیزها تلفش کنم.

و می‌ره.

نامرد با من مثل کیسه‌ی برنج برخورد می‌کنه و بی توجه به این که ناراحت می‌شم یا نه، می‌ذاره و میره.

به دستوراتی که جناب ارباب داد، عمل می‌کنم. البته، مجبورم. توی اتاق منتظر صبحانه‌ام که یکی از خدمت‌کارها، سینی به دست داخل می‌شه. به محتویات داخل سینی نگاه می‌کنم. به اندازه‌ی کف دست نان با کمی پنیر، حتی چای هم همراهش نیست. این قدر به گدا بدهند هم قهر می‌کنه! خدمت‌کار داره می‌ره که ازش پرسم:

چرا این قدر کم؟

شما هنوز جایگاهی تو این جا نداری. بعدشم، این دستور اربابه و ما هم فقط بهش عمل می‌کنیم. قبل از این که من حرفی بزنم می‌ذاره و می‌ره.

ارباب، ارباب... این جوری می‌خواد اذیتم کنه. اگه این جا بمونم، همین جوری اذیتم می‌کنه. نه، من باهش ازدواج نمی‌کنم.

"دانای کل"

روزها به سرعت می‌گذرند و بالاخره روز سرنوشت ساز آبنوس می‌رسد. آبنوس تصمیمش را گرفته و می‌خواهد این عروسی را بهم بزند. برایش ازدواج با مردی مثل ارباب غیر قابل تحمل است. آبنوس، لج‌بازتر از این حرفاست که تن به این ازدواج اجباری بدهد.

"آبنوس"

بالاخره اون روز نحس می‌رسه. یه چند نفری برای آرایش و لباس می‌آیند. لباس از قبل انتخاب شده و من هیچ دخالتی توی انتخابش ندارم.

از همین اول شروع به داد و لجبازی می‌کنم. وقتی ارباب می‌فهمه، دستور می‌ده که به زور هم که شده آماده‌ام کنند. دو نفری دستم رو می‌گیرند و من دارم زیر دست این آرایش‌گر نامرد، با درد، دست و پنجه نرم می‌کنم.

اصلاح صورت و بدنم که تموم می‌شه، شروع به آرایشم می‌کنند و بعد از تحمل و بدبختی، شروع به درست کردن موهام می‌کنند. با اولین درد از ناحیه سر، شروع به جیغ و داد می‌کنم. موهام از هر چیزی برام عزیزتره و به خاطر این که بلند بشند یه عالمه زحمت و بدبختی کشیدم. موهام رو این نامرد، بعد از این همه کشیدن، ول می‌کنه و لباس رو به زور تنم می‌کنند. وقتی خودم رو توی آیینه نگاه می‌کنم باورم نمی‌شه این، منم! این همون آبنوسه؟! چه‌ره‌ام زیباتر شده و مادر و خواهر ارباب که برای آرایش اومده‌اند با حسرت و افتخار بهم نگاه می‌کنند. مادر ارباب میاد و طلا و جواهرات بهم آویزون می‌کنه.

لباسم، یه نوع لباس محلی شیری و سفید دامن دار به همراه رزهای طلاییه که جوری محکمه که انگار من رو قاب گرفته کنار می‌ذارند. بعد از گذاشتن تاج و تور و یه عالمه بدبختی بیرون می‌رم. وقتی به روبروم نگاه می‌کنم، احساس می‌کنم که کل روستا این جا اومدند. همه دارند نگاه می‌کنند. انگار ارباب به مردم روستا اجازه داده توی مراسم عروسیش شرکت کنند. راستش از این همه جمعیت و فکریایی که راجع به من می‌کنند، خجالت می‌کشم. این که، من صبر کردم تا آرزو بمیره تا من جاش و بگیرم...

این‌ها رو از خدمت‌کارها موقع صحبت شنیدم.

اون‌ها از هیچی خبر ندارند.

چند تا خدمت‌کار پشتم هستند و دست در دست بابام به طرف محل عقد حرکت می‌کنیم. توی راه بابا با محکمی

می‌گه:

\_ببین آبنوس، حرفایی که می‌زنم رو به خاطرت بسپار. یادت نره چی بهت می‌گم. بچه بازیات و لج‌بازیات رو بذار کنار، تو الان داری ازدواج می‌کنی. نبینم از دستورات ارباب سرپیچی کنی. هر چی گفت، بدون چون و چرا می‌گی چشم! فهمیدی؟

\_ولی من...\_

\_ولی و اما نداره. شاید توی گذشته آرزوهایی داشته باشی؛ ولی، باید اونا رو بذاری کنار و به ارباب و بچه‌ی آرزو که بعد عقد، حکم بچه‌ی خودت رو داره، برسی. حالا هم بی چون و چرا، هیچی نگو و فقط بله رو بده. یادت نره چی گفتم. وای به حالت کاری مخالف حرفام انجام بدی که خودم می‌کشم. چشم‌ام نم دار و بارونی می‌شه. باورم نمی‌شه، این بابای من باشه که داره این حرفا رو بهم می‌زنه. چرا؟ مگه من آدم نیستم که نظراتم مهم نیست و هر کسی از راه می‌رسه یه دستوری می‌ده؟ حتی بابام هم این جور می‌گه. اون‌ها چه طور می‌تونند با من، این طوری رفتار کنند؟ واقعاً ظالمانه‌اس. وقتی به کنار عاقد و ارباب می‌رسیم، با چشم‌های اشکی، به مرد نفرت انگیز روبروم نگاه می‌کنم. همه‌ی این‌ها تقصیر اونه. همش به خاطر اونه. اون عامل بدبختی‌های منه. اول با تعجب و بعد با سردی بهم نگاه می‌کنه. هه، شاید باورش نمی‌شه که یکی این قدر ازش متنفر باشه.

کنار سفره و زیر پارچه‌ای که بالای سرمون قرار داده‌اند نشستیم.

حالا که بابام این جور می‌گه، حتی اگه من مخالفت هم بکنم، باز هم چیزی عوض نمی‌شه. فقط، خودم رو بدبخت می‌کنم.

به خودم میام. عاقد برای سومین بار ازم می‌پرسه. تا می‌خوام بگم بله، یکی داد می‌زنه:

\_نه!

به جایی که ازش صدا اومده نگاه می‌کنم. خدای من، کی رو می‌بینم. این که مسیحاست. وای خدای من، اون این جا چی کار می‌کنه؟ اون نباید این موضوع رو می‌فهمید. مسیحا جلوتر میاد و رو به ارباب می‌گه:

\_ نمی‌ذارم. حق نداری این کار و بکنی.

بهش با دقت نگاه می‌کنم. نسبت به آخرین بار که دیدمش، پخته‌تر شده. اون چشم‌های قهوه‌ای و صورت استخوانی با دماغ قلمی دار، اون پسر همسایه و... و عشق بچگیای منه. البته، نمی‌دونستم بهم عشق و علاقه‌ای داره یا نه...

ارباب به طرفش می‌ره و داد می‌زنه:

\_ تو کی باشی که بخوای جلوی من رو بگیری؟

\_ من مسیحا هستم و عاشق آبنوسم. نمی‌ذارم عشقم رو ازم بگیری.

ارباب پوزخندی بهش می‌زنه و می‌گه:

\_ حالا می‌بینیم.

بعد دستور می‌ده که بگیرنش و خدمت‌کارها شروع به زدنش با چوب می‌کنند. صدای دادش دل هر کسی رو به لرزه در میاره؛ به جز ارباب، اون سنگ دل‌تر از این حرفاست.

می‌خوام به طرفش برم که خدمت‌کارها دست‌هام رو می‌گیرند. بابام به طرفم میاد و می‌گه:

\_ به تو ربطی نداره. دخالت نکن.

ولی اون مسیحاست و عشق منه. وقتی پای عشق در میون باشه، کی از عشقش می‌گذره؟ از دست خدمت‌کارها فرار می‌کنم و مسیحای زخمی رو بغل می‌کنم. هر چند، این تماس گناهه. ولی، اون به این تماس نیاز داره.

ارباب که گوشه‌ای ایستاده و نگاه می‌کنه، با دیدن من که مسیحا رو می‌گیرم عصبانی می‌شه و به طرفمون میاد. دستم رو می‌کشه. هر چه قدر تقلا می‌کنم، حاضر نمی‌شه ولم کنه. من با اون یکی دستم، دست مسیحا رو می‌گیرم و وقتی مسیحا می‌فهمه چه خبره، سعی می‌کنه من رو بگیره. ولی، دیگه جونی براش نمونده که باهاش مقاومت کنه و نذاره من رو ببرند.

وقتی ارباب من رو از دست مسیحا در میاره، محکم من رو می‌گیره. تفنگی در میاره و به طرف مسیحا می‌گیره. نه، اون... اون می‌خواد مسیحا رو بکشه. با بدبختی از دستش فرار می‌کنم و جلوی مسیحا و رو به سر تفنگ می‌ایستم. رو به ارباب می‌گم:

\_خواهش می‌کنم. از جونش بگذر. من باهات ازدواج می‌کنم. ازش بگذر.

ارباب توی چشم‌هام نگاه می‌کنه. انگار دنبال چیزی می‌گرده و وقتی پیداش نمی‌کنه با عصبانیت، تفنگ رو می‌اندازه و داد می‌زنه:

\_اون آشغال رو بندازید توی زندان، خدمت‌کارها بیاین و این رو برگردونید سرجاش...

خدمت‌کارها می‌آیند و من رو به محل مراسم برمی‌گردونند.

آبروی من و ارباب جلوی همه می‌ره و من نمی‌تونم تو روی پدرم نگاه کنم. ازش می‌ترسم.

عاقده دوباره ازم می‌پرسه و من بله رو می‌دم. دیگه رسماً زن ارباب می‌شم و باید با آرزو هام خدا حافظی بکنم.

بعد از جشن و تشریفات، به طرف کوچولوی خودم می‌رم.

از این به بعد اون مال منه. آره! اون، بچه‌ی منه.

بغلس می‌کنم و براش لالایی می‌خونم. یهش شیر می‌دم. کوچولوی بی‌چاره، از شیر مادرش محروم شده...

توی فکر و خیالات خودمم که صدای ارباب میاد:

\_ کارت که تموم شد، بیا توی اتاق.

بعد از خوابوندن کوچولوم، به طرف اتاق ارباب حرکت می‌کنم. باید به ارباب بگم براش یه اسم انتخاب کنه. البته اگه اجازه داد اسمی رو که آرزو گفته رو می‌ذارم روش، در می‌زنم و وارد اتاق می‌شم. ارباب رو کنار پنجره می‌بینیم.

\_ ارباب، با من کاری داشتید؟

\_ بهت دو تا پیشنهاد می‌کنم که یکیشون رو باید انتخاب کنی.

با تعجب بهش نگاه می‌کنم. ادامه می‌ده:

\_ اولی اینکه که می‌تونی خانم این خونه باشی و برای خودت کسی باشی. ولی، حق رفتن به مدرسه رو نداری و دومیش اینکه که می‌تونی بری مدرسه؛ ولی، دیگه خانم این خونه نیستی و باید مثل یه خدمت‌کار کار کنی. کدوم رو انتخاب می‌کنی؟

خانم خونه باشم یا یه دانش آموز، یعنی... هنوز راه حل دیگه‌ای برای رسیدن به آرزو هام هست؟ معلومه! من همیشه از دستور دادن و قدرت زیادی متنفر بودم و عاشق درس خوندنم. اصلاً چی بهتر از این؟

رو به ارباب با قاطعیت می‌گم:

\_ من می‌خوام برم مدرسه و درس رو ادامه بدم.

سرش و تکون می‌ده و می‌گه:

\_ باشه. برو توی اتاق و منتظرم بمون تا پیام.

به طرف میزش می‌ره و مشغول خواندن چند تا برگه می‌شه. رو بهش می‌گم:

\_ ارباب...

\_ چیه؟



\_ شما، برای بچه هنوز اسم انتخاب نکردید؟

\_ خب آره، هنوز که وقت نشده. بعداً این کار رو می‌کنم.

\_ ممکنه دیر بشه آخه.

\_ تو اسمی مد نظرته که این قدر پا فشاری می‌کنی؟

\_ خب...

سریع تر بگو. کار دارم.

\_ آرزو می‌خواست اسم بچه‌اش آراز باشه.

\_ آراز؟

\_ بله و خب اگه شما اجازه بدید.

\_ باشه همین رو بذار. حالا هم سریع برو.

بد اخلاق بی تربیت.

\*\*\*

چند ساعت منتظرش می‌مونم. ولی، نمیاد. فکر می‌کنم یادش رفته کارش رو بگه. منم بی خیال می‌خوابم.

چند ساعت گذشته که با صدای دادش بیدار می‌شم. تازه منظورش رو از منتظر بمون فهمیدم. فهمیدم که چی

می‌خواد...

\*

وقتی بیدار می شدم احساس می کنم که یه تریلی هجده چرخ از روم رد شده. ارباب رو جلوی ایینه در حال

آماده شدن می بینم.

وقتی می فهمم بیدارم، بدون این که بهم نگاه کنه، می گه:

\_ خوب خوابیدی. حالا بلند شو و برو کارت رو انجام بده. طبق قرارمون مثل یه خدمت کار، کار می کنی و در عوض، میری مدرسه!

همین رو می گه و رمی ره.

با این که دلم درد می کنه؛ ولی، با بدبختی بلند می شم و به طرف دست شویی حرکت می کنم. خودم رو نگاه می کنم.

از اون صورت سفید و تپل با لپ های قرمز، یه صورت کبود با گودی زیر چشم مونده. این روزها، این قدر بدبختی کشیدم که دیگه چیزی ازم نمونده.

به طرف آراز می رم و بغلش می کنم. شیری که ماده کرده بودم رو بهش می دم. همه ی این بدبختی ها به خاطر این کوچولو هست.

\_ چرا مامانت تو رو تنها گذاشت و رفت؟ مگه تو رو دوست نداشت؟ مگه ما رو دوست نداشت؟

قطره ی اشکی از چشمم روی صورتش می ریزه که شروع به گریه کردن می کنه. سعی می کنم آرومش کنم و خودم آروم و بی صدا گریه کنم؛ ولی، نمی شه. گریه می کنه و جیغ می زنه.

بالاخره آرومش می کنم و توی تخت کوچولوش می گذارمش. من و اون توی این دنیا تنهاییم. اون رو مادرش تنهاش گذاشته و برای پدرش اهمیتی نداره. منم که این طوری.

دلم شدید درد می کنه. به طرف آشپزخونه می رم و از خدمت کارها کمی صبحانه می خوام؛ ولی، با بی رحمی

بههم جایگام رو توی خونه‌ی ارباب فهموندند:

\_ ارباب گفته از این به بعد شما مثل یه خدمت‌کارید. متأسفانه صبحانه زود صرف شده و ما نمی‌تونیم به خاطر شما قوانین رو بشکنیم.

این‌ها اصلاً رحم ندارند. درک ندارند.

یکی از خدمت‌کارها که مسن‌تره و انگار رئیس همه هست داد می‌زنه:

\_ هی تو، بی خودی اون جا واینسا. بیا و کارها رو انجام بده.

با این که این آخر بی‌رحمیه. ولی من، اگه می‌خوام درس بخونم، باید تحمل کنم. پس، می‌گم:

\_ چشم...

دارم هی کار می‌کنم و کار، از خستگی و گرسنگی دارم می‌میرم و به صداهای شکم بی‌اعتنا هستم.

تا الان ظرف و لباس‌ها رو شستم. دست‌هام، دیگه اون دست‌های سابق نیست. خش‌دار و خشک شده، شاید من هم نتونم این وضع رو تحمل کنم و برم. برم به آسمون‌ها و از پیش این مردم نامرد و بدجنس برم.

امروز جمعه هست و من فردا باید به مدرسه برم. ولی، هنوز هیچی نخوندم. ارباب داره با من بد می‌کنه. اون آرزو و گلبهار رو کشته و حالا می‌خواد من رو بکشه.

وقتی اعلام می‌کنند که وقت غذاست، به سرعت به طرف آشپزخونه می‌رم؛ ولی، چی دیدم! یه تیکه نون و با نصف کاسه ماست...

هه، چی فکر می‌کردم و چی شد.

این‌هاچه زندگی بدبختی دارند.

مامان کجایی که آبنوست داره این جا جون می‌ده.

دارم نون و ماستم رو می خورم که می بینم یکی می گه آراز داره گریه می کنه. با این که هنوز کمی خورده بودم؛ ولی، به خاطر آراز بلند می ش. اون بچه هست و گشنشه. نمی تونم بیش تر از این منتظرش بذارم.

به طرفش می رم. معلومه خوب خوابیده و حالا داره با چشم های بزرگش همه جا رو نگاه می کنه. قیافه اش درست مثل پدرشه. این کوچولو به اون میرغضب رفته.

حیف که یه ذره به اون صورت خوشگل آرزو نرفته؛ ولی، امیدوارم حداقل اخلاقش به آرزو رفته باشه. \*\*\*

دیشب پیش کوچولوم خوابیدم و پیش ارباب نرفتم. اونم کاری به من نداشت. امروز باید برم پیشش و ازش واسه رفتن به مدرسه اجازه بگیرم.

به طرفش می رم و ازش می خوام بهم اجازه بده. بی حوصله می گه:

\_باشه! ولی، خودم می رسونمت. بچه رو بسیار دست خدیجه و زود آماده شو که کار دارم.

سریع آماده می شم و آراز رو همراه با شیشه ی شیر دست خدیجه می دم. با دو به طرف ماشین ارباب می رم.

کم پیش میاد خودش رانندگی کنه و اکثراً راننده میرسونتش و امروز هم از اون روزاس. تهدیدوار می گه:

\_خوب گوش کن ببین چی می گم آبنوس، حالا که می ری مدرسه، باید باعث افتخار من بشی نه باعث خجالت، خوب باید درست و بخونی. اگه نمی تونی درس بخونی بگو دیگه نمی فرستم؟

\_نه ارباب، قول می دم تموم سعیم رو بکنم.

\_خوبه، امیدوارم راست گفته باشی.

جلوی مدرسه، منو پیاده می‌کنه و می‌ره. به حیاط مدرسه نگاه می‌کنم و تموم خاطرات من و گلبهار تداعی می‌شه. مثل یه فیلم، خونه خونه بازیمون، مسابقه‌هامون، صدای خنده‌ها و قهقهه‌هامون رو یادم میاد.

کی فکرش رو می‌کرد اون دو تا دختر شاد و سرزنده، روزی یکیشون بمیره و اون یکی با کسی ازدواج کنه که چهارده سال ازش بزرگ‌تره؟ تموم این اتفاقات، ظرف چند ماه افتاده؛ ولی، انگار چند ساله که گذشته.

سرنوشت با من بد تا کرده. توی این مسیر پیچ و پیچ، من رو انداخته توی یه جاده خاکی که آخرش معلوم نیست.

سرم رو تکون می‌دم تا این افکار غمگین و ناراحت کننده، از ذهنم پاک بشه؛ ولی، پاک که نمی‌شه هیچ، هزاران بار تکرار می‌شه.

به طرف کلاس می‌رم. همه اومده‌اند؛ به جز من و گلبهار! وقتی من رو می‌بینند متعجب می‌شند؛ اما، بعد با تحقیر بهم نگاه می‌کنند. دیگه نایی برای جنگیدن ندارم.

می‌رم و روی نیمکت‌م و کنار یکی از بچه‌ها می‌شینم. اون از پیشم بلند می‌شه و به طرف دیگه‌ای می‌ره.

شاید فکر می‌کنند من نحس و نجسم و نحسیم، دامنشون رو می‌گیره.

معلم شروع به درس دادن می‌کنه. قبلاً خیلی دوستم داشت؛ ولی الان، سرد و بی‌احساس بهم نگاه می‌کنه و حتی حالم رو هم نمی‌پرسه.

صدای پیچ پیچ بچه‌ها رو می‌شنوم. صدای غیبت‌هاشون، صدای قضاوت‌هاشون، مگه این‌ها مسلمون نیستند؟ مگه این‌ها نماز نمی‌خوندند؟ مگه خدا و پیغمبر حالیشون نمی‌شه؟ پس چرا با من این جور می‌کنند؟ چرا این قدر زود و راحت راجع به من و خانواده‌ام قضاوت می‌کنند؟

زنگ تفریح همه ازم دور می‌شند و شروع به حرف زدن پشت سرم می‌کنند. من با سر پایین توی حیاط مدرسه راه می‌رم. قبلاً به عشق مدرسه زنده بودم و حالا برای چی زنده بمونم؟ ولی من باید تحمل کنم. باید این سختی‌ها رو پشت سر بذارم تا به هدفم برسم. می‌دونم اینا هم روزی جزای کارهاشون رو می‌بینند. پس صبر می‌کنم تا اون روز!

زنگ آخر، وقتی زنگ می‌خوره، به طرف در مدرسه می‌رم که ماشین ارباب رو می‌بینم. به طرفش می‌رم.

سنگینی نگاه‌های بقیه رو حس می‌کنم. پس، سرم رو پایین میارم و سرعت قدم‌هام رو زیاد می‌کنم. دوست دارم سریع از این جا برم. دوست دارم برگردم به عمارت، عمارتی که با این که آدم‌هاش سرد و بی احساسند؛ ولی، کاری به کارت ندارند. مثل این جماعت غیبت نمی‌کنند. دوست دارم برگردم پیش آراز و کنارش زار بزنم. گریه کنم. تنها کسی که دردهای من رو می‌فهمه اونه. اونه که سکوت می‌کنه و بهم گوش می‌ده.

سوار ماشین ارباب می‌شم؛ ولی، سرم رو بلند نمی‌کنم و فقط یه سلام می‌کنم. کسی جوابش رو نمی‌ده. دوباره توی ذهنم تکرار می‌شه:

اینجا سردند؛ ولی، کاری به کارت ندارند.

\*\*\*

وقتی برمی‌گردم اول پیش آراز می‌رم. کوچولوم خوابیده. اون توی خوابه و من این جا دارم از تنهایی و غم می‌میرم. چند تا از لباس‌های آراز رو برمی‌دارم و به طرف چشمه‌ی کوچیکی که از عمارت رد می‌شه، حرکت می‌کنم. هم لباس‌ها رو می‌ساییدم و هم گریه می‌کنم. روی دست‌هام، زخم‌های کوچیک، ولی زیاد و دردناک ایجاد شده که می‌سوزه. ولی، من دیگه بی احساس شدم و حتی به دست‌هام هم رحم نمی‌کنم. دوست دارم بمیرم. دوست دارم بمیرم تا از این همه سختی و رنج‌ها بشم. اگه خودکشی گناه نبود، مطمئنم زودتر این کار رو می‌کردم. هرچه زودتر خودم رو خلاص می‌کردم؛ ولی، حالا که این

دنیا سیاه شده، نمی تونم اون یکی دنیام رو هم سیاه کنم. پس باید بسازم و بسوزم.

\*\*\*

ارباب واسه شام دستور می ده که پیش اون غذا بخورم. هه، شاید این صخره دلش برام سوخته و حالا می خواد با دادن غذا بهم. یه جورایی من رو شاد کنه؛ ولی، من دیگه اون آبنوس قبل نیستم که با این چیزها شاد بشم. احساس می کنم دیگه روح ندارم. احساس می کنم زنده نیستم و فقط نفس می کشم.

روی یکی از صندلی ها می شینم و به روبروم نگاه می کنم. پر از انواع غذا و نوشیدنیه.

هه، ما اون جا نون و ماست می خوریم اون وقت ارباب این جا...

\_خب شروع کن.

یه تیکه نون برمی دارم و شروع به خوردن نون و ماست می کنم. شاید دلم، از اون غذاهای خوشمزه بخواد؛ ولی، سر لج هم شده همین ها رو می خورم.

صداش رو می شنوم:

\_چرا فقط نون و ماست می خوری؟

\_به همین غذا عادت کردم. بالاخره که باید دوباره برگردم و همین ها رو بخورم. پس باید عادت کنم.

قاشق توی دستش رو کنار می ذاره و می گه:

\_اتفاقاً می خواستم در مورد همین باهات صحبت کنم.

\_گوش می دم.

\_خب، قراره خان هایی از قسمت های مختلف کشور به این جا بیان. خوب نیست وقتی اومدن این جا، ببینند زن ارباب هم سفره با خدمت کارهاست.

\_خب حقیقت همینه.

\_ من که مجبورت نکردم. خودت انتخاب کردی.

\_ هنوز هم پای انتخابم هستم.

\_ خودت اشتباه کردی.

سرد توی چشم‌هاش نگاه می‌کنم و می‌گم:

\_ من هیچ اشتباهی نکردم. فقط، خواستم سواد داشته باشم که باید به خاطرش شکنجه می‌شدم.

\_ آخه تو سواد برای چینه؟ تو که قراره تا آخر عمرت این جا بمونی پس سواد برای چیه تو هست؟

\_ شاید هم تموم عمرم رو این جا نمونم.

\_ یعنی چی؟

\_ بعد از این که آراز بزرگ شد، شاید از این جا رفتم. آره می‌رم و به همون جا که می‌خوام می‌ر...

حرفم با تو دهنی یکی قطع می‌شه. به سمت چپم نگاه می‌کنم. مادر و خواهر ارباب کمی عقب‌ترم ایستادند. مادرش با خشم بهم نگاه می‌کنه:

\_ دختره‌ی نمک‌شناس، فکر کردی همین جوریه که بذاری و بری؟ به این دختر نشون بده نباید بزرگ‌تر از دهنش حرف بزنه.

ارباب که تا اون لحظه ساکته می‌گه:

\_ تنهامون بزار مادر، تو هم برو آیلا.

وقتی که می‌رند ارباب، پشت سرشون در اصلی رو می‌بنده.

دارم از ترس می‌میرم و به غلط کردن افتادم؛ ولی، سعی کردم هیچ تغییری توی صورتم ایجاد نکنم. باز هم نمی‌تونستم جلوی لرزش دست‌هام رو بگیرم. بعد از سکوت کوتاه یا همون آرامش قبل طوفان، دعوا رو شروع می‌کنه. پشتش بهمه و نمی‌تونم صورتش رو ببینم.



\_روز اول که اومدی، هر رفتاری که خواستی داشتی. گفتم بچه ای هنوز، به زور ازدواج کردی. دلم برات سوخت. فهمیدم که دوست داری درس بخونی. بهت اجازه دادم. گفتم شاید قدر دان باشی. ولی تو چی؟ تو یه نمک شناسی که باید باهات مثل یک سگ رفتار کرد.

همین جور که تن صداش بالا می‌ره به طرفم میاد:

\_هزاران بار بی احترامی کردی؛ ولی، بخشیدمت. ولی دیگه نمی‌تونم. نمی‌تونم ببخشمت باید حد خودت رو بدونی. باید بدونی که دیگه توی خونه‌ی خودتون نیستی که هرچی گفتی بگن چشم. بالای سرمه. کمربندش رو در میاره و شروع به زدنم می‌کنه. می‌زنه. تند و تندتر، به تمام نقاط بدنم، ولی ضربه‌ای که به شکمم می‌خوره از همه دردناک‌تره. مثل یه جنین دست‌ها و پاهام رو حصار صورت و شکمم می‌کنم.

این قدر بهم ضربه می‌زنه که دیگه بدنم رو حس نمی‌کنم. دیگه سرد شدم. ساعت‌ها به بدن بی جونم ضربه می‌زنه و وقتی ولم می‌کنه، گرمایی روی پاهام حس می‌کنم و دیگه چیزی نمی‌فهمم.

"دانای کل"

صدای جیغ و دادهای دخترک، گوش تمامی ساکنین را می‌خراشد. همگی دل‌شان برای دختری که دارد زیر دست ارباب جوان و بداخلاق جان می‌داد، می‌سوزد. ولی، کسی جرأت ندارد اعتراضی بکند. مگر از جان‌ش سیر شده باشد که بخواهد به آیهان، بداخلاق‌ترین ارباب کل کشور، حرفی بزند یا در جلویش قد علم کند.

آیهان از بچگی این گونه نبود. بود؟ قصه‌ی آیهان و آبنوس قصه‌ی دیو و دلبر است. با تفاوتی بزرگ!

حتی مارال، مادر آیهان هم از کرده‌ی خود پشیمان است و می‌ترسد عروس تازه به خانه‌ی بخت آمده‌اش، زیر دست شوهرش بمیرد. اما، غرورش اجازه نمی‌دهد جلوی پسرش را بگیرد.

در طبقات بالا پسر کوچکی از همان ابتدا شروع به اعتراض کرده. پسری که دوست ندارد مادرش، البته مادر واقعی اش کسی که اولین بار به او شیر داده، زیر دست پدر ظالم ولی رنج کشیده اش، بمیرد.

آراز کوچک، تنها فردی که از آبنوس تا کنون دفاع کرده. انگار او مدافعی جدید، برای مادرش است. ساعت‌ها ایبهان عصبانیتش را روی آبنوس بی نوا خالی می‌کند و همگی به فکر مراسم تشییع جنازه‌ی جدیدی هستند. چون دختر ضعیفی مثل آبنوس چه گونه زیر دست مردی مانند ایبهان، می‌تواند زنده بماند؟

وقتی ایبهان درهای سالن غذاخوری را می‌گشاید همه رنجور و غمگین به جسد دختری که غرق در خون است، نگاه می‌کنند.

مارال، با سرعت پایین آمده و وقتی آبنوس را آن گونه می‌بیند، غش می‌کند.

تنها کسی که می‌تواند آبنوس را نجات دهد، آیلا است. ایبهان با عصبانیت از عمارت، خارج شده و سوار بر اسب به سوی خانه‌ی کوچک و چوبی درون جنگل، حرکت می‌کند.

آیلا با جیغ و داد، به خدمت‌کارها دستور می‌دهد که پزشک را خبر کنند. بعد از خبر دادن پزشک بی نوا، دوان دوان، از خانه به سوی عمارت حرکت می‌کند. وقتی می‌رسد نمی‌داند به مارال برسد یا آبنوس؟

مارال را به دست پرستار همراهش می‌سپارد و به طرف آبنوس می‌رود. مارال با اب قند به هوش آمده و وقتی همه چیز را به یاد می‌آورد، هراسان به طرف آبنوس، حرکت می‌کند. از صورت در هم رفته دکتر معلوم است که چندان از این وضعیت راضی نیست و امیدی ندارد.

\*\*\*

پس از ده روز، ایبهان به عمارت برمی‌گردد و می‌فهمد که آبنوس هنوز به هوش نیامده. وقتی از دکتر حال آبنوس را می‌پرسد، با حرف‌های دکتر، احساس می‌کند که دیگر نباید زنده بماند.

\_دکتر، آبنوس چرا هنوز به هوش نیومده؟ پس تو این جا داری چی کار می کنی؟

\_ راستش، نمی دونم چه جوری بگم بهتون، ارباب! ولی، خبرای خوبی ندارم.

\_چی شده؟

دکتر سرش را به پایین می اندازد:

\_شاید ایشون به هوش بیان؛ ولی...

\_ولی چی؟

\_ولی ممکنه دیگه هیچ وقت باردار نشن.

با این حرف دکتر، ناباور به او نگاه می کند. دکتر ادامه می دهد:

\_ایشون باردار بودند و به خاطر ضربات شما به شکمشون بچه اشون رو از دست دادن و به خاطر آسیبی که دیدند، فکر نمی کنم دیگه بتونند بچه دار بشن.

آیهان با این خبر شروع به داد و هوار می کند و دکتر بی نوا از ترس صورتش هم چون گچ دیوار می ماند.

مارال، گوشه ای نشسته و نمی داند زمانی که آبنوس بیدار شود، به او چه بگوید. بگوید دیگر نمی تواند طعم مادر شدن را بچشد؟ خودش می داند چه ذوق و شوقی دارد مادر شدن، خودش زمان به دنیا آمدن آیهان، میان همه بالا مقام شده ولی مهم تر از این حس، لذت بخش مادر شدن است. زمانی که به موجود کوچک درون دستانت نگاه می کنی و می گویی این نتیجه نه ماه تلاش من است. این همان همراه من در تنهایی هایم است.

آبنوس، نیمه شب به هوش می آید و ارباب را، روی صندلی خوابیده می بیند. باورش نمی شود. او، همان ارباب مغرور، پرستارش شده است.

با ترس به ارباب نگاه می‌کند. ارباب بلایی سرش آورده که هیچ وقت یادش نمی‌رود. اما او فکر می‌کند تمام بدبختی فقط در آن چند زخم روی بدنش خلاصه، می‌شود.

صدای آراز، بلند می‌شود. پسر کوچولوی بی‌چاره معلوم نیست چند روز است که گرسنه مانده، آبنوس هم چون یک مادر، دردش را فراموش کرده و می‌خواهد به طرف آراز حرکت کند که درد در تک تک سلول‌های بدنش می‌پیچد و آی بی اراده‌ای که از دهانش خارج می‌شود، آیهان را بیدار می‌کند.

آیهان با دیدن چشمان باز آبنوس، با شادی به طرف او حرکت می‌کند و می‌خواهد او را بغل کند که آبنوس به عقب متمایل شده و ترسش را به او نشان می‌دهد.

آیهان ناراحت و دل‌خور به عقب برگشته، آبنوس که می‌بیند انگار، آیهان نمی‌خواهد به صدای جیغ پسرش، واکنش نشان دهد، می‌گوید:

—مم... می‌شه...؟ آ... آ... آراز رو بیاری...یی... ای... نجا...؟

آیهان به سرعت و متعجب به آبنوس نگاه می‌کند. خودش هم از این لکنت تعجب کرده است.

آیهان این بار دستش را بر روی صورت آبنوس گذاشته و می‌گوید:

—چه بلایی سرت اومده؟

—آ... آ... آراز.

آیهان، آراز را به طرف آبنوس آورده و او را در بغلش می‌گذارد. آبنوس با آن که درد را در دستش حس می‌کند؛ ولی، آراز را با مهربانی بغل کرده و شروع به خواندن لالایی برایش می‌کند. به طور ناخودآگاه، اشک از چشمانش می‌ریزد و خودش اختیاری بر رویشان ندارد.

آیهان که او را این‌گونه می‌بیند دلش می‌گیرد و برای بار هزارم خودش را لعنت می‌کند.

"آبنوس"

الان یک هفته هست که این جا خوابیدم و هیچ جا نرفتم. ارباب دستور داده، من توی عمارت زندگی کنم و دیگه کار نکنم.

خدیجه خدمت کار مخصوصم شده و حتی با این حال، می تونم وقتی خوب شدم به مدرسه برم. نمی دونم چرا این قدر مهربون شده اند. از مادر ارباب گرفته تا خودش و خواهرش!

خان ها قراره یک هفته دیگه به این جا برسند و من باید تا اون موقع توی استراحت مطلق باشم. ماما چند باری اومده و بهم سر زده. ولی، من اصلاً باهاش حرف نزدم. دوست دارم بفهمم حالا راضیه که من به این روز افتادم؟

الان به نظرشون من خوش بختم؟

پوف دوباره اعصابم خراب شد. این آراز هم هر کاری می کنم زود بزرگ نمی شه باهاش حرف بزدم. این جوری پیش برا شاید دیوونه شم.

می خوام برم بیرون، پیش چشمه، پیش درخت ها، خسته شدم از بس پشت این دیوار سنگی موندم.

ظهره و وقت نهار، صدای در میاد و ارباب با یه سینی غذا به طرفم میاد. روی صندلی کنارم می شینه و بعد از گفتن سلام شروع می کنه قاشق قاشق بهم غذا دادن، کار هر روزشه. بعد از اون دعوا، رفتارش به کل تغییر کرده. باهام مهربونه و بهم محبت می کنه. نمی دونم دلیل این کارش ترحمه یا پشیمانی، هر چی که هست این کوه یخ رو به کل تغییر داده. بعد از دادن غذا می خواد بلند بشه که صدایش می زنم:

\_ ارباب...

\_ چیزی شده؟

\_ می خواستم باهاتون کمی حرف بزدم.

سینی توی دستش رو روی میز می ذاره.

\_ گوش می دم.

\_راستش... من خسته شدم از بس این جا موندم. اگه می شه لطف کنید بذارید برم بیرون از عمارت...  
\_نمی شه.

\_ولی...

\_ولی و اما نداره. وقتی می گم نمی شه یعنی نمی شه. پس اصرار نکن.

خواستم اعتراض کنم که سینی رو برمی داره و می ره. نامرد صبر نمی کنه ببینه راضی شدم یا نه. با این که کار خوب هم می کنه؛ ولی، اخلاقش همون اخلاق سگیه که داشته و هیچ تغییری نکرده توی این زمینه.

\*\*\*

بالاخره روزی که ارباب منتظرشه هم می رسه. دونه دونه خانها سوار بر ماشین، به داخل عمارت می آیند. من حالم بهتر شده؛ ولی، هنوز کمرم درد می کنه و کمی پام می لنگه.

خدیجه می خواد آراز رو بغل بگیره. ولی، من مخالفت کردم و محکم بغلش گرفتم. کنار ارباب به خانها و خانواده هاشون خوش آمد می گم.

بعد از این که همه داخل عمارت می شوند. من هم حرکت می کنم. ارباب دستش رو پشت سرم می گذاره و با هم حرکت می کنیم. وقتی دستش رو روی پشتم می ذاره. انگار بهم برق وصل می کنند. ولی، سعی می کنم تحمل کنم و چیزی نگم.

موقع ناهار ارباب و بعد به نوبت، خانها دور میز غذا خوری می نشینند. من همراه با همسر و دخترخانها روی زمین توی پذیرایی می نشینیم.

به دختر روبروم نگاه می کنم. ریحان، دختر یکی از خانهای بالا، با نفرت بهم نگاه می کنه. نمی دونم چرا ولی انگار ازم بدش میاد!

بهش نگاه می کنم. چشمهای عسلی و صورت سبزه‌ای داره. دماغش متوسطه و لبای لاغری داره. در کل خوبه ولی، فکر کنم عقلش کمه یا من رو اشتباه گرفته!

توی سکوت غذام رو می خورم. به طرف آراز می رم تا بهش شیر بدم. با حوصله بهش شیر می دم و اونم غرق در لذت سریع می مکه که می بینم یه کله با موهای فرفری جلوی صورتم میاد و شروع به ناز کردن آراز می کنه.

با تعجب بهش نگاه می کنم. این کیه؟ به صورتش نگاه می کنم. چشم های درشت سبز و صورت سفید با دماغ کوچیک قلمی و لب های متوسط داره. وقتی آراز می خنده، اونم می خنده که لپ های نرمش چال می شه. وای خدا، این فرشته ی زمینی کیه دیگه؟

کمی که دقت می کنم، یادم میاد. این خانوم کوچولو نوهی ارباب میرزاست. اسمش چیه؟

\_ سلام خانوم کوچولو، خوبی؟

جنگل سبز چشم هاش دل خور می شه و می گه:

\_ من کوچولو نیستم. من بزرگم.

\_ باشه خانوم بزرگ! حالا خانومی اسمت چیه؟

\_ الهه.

\_ وای چه اسم قشنگی، چند سالته الهه جوننی؟

لبخند خجولی زد:

\_ شیش.

\_ وای راست می گفتی. دیگه برا خودت یه خانوم شدی.

با هم می خندیم. به آراز نگاهی می اندازه و لپش رو ناز می کنه:

\_ اسم شما چیه خاله؟

\_ اسم من آبنوسه.

— یعنی چی؟

+ یعنی آبگینه، یه چوب سیاه و محکم و گران بها هست.

— اسم این کوچولو چیه؟

با دستش به اراز اشاره می کنه. جوابش رو می دم:

— اسمش آرازه.

— خب آراز میشه چی؟

— یعنی مرد، یعنی... جوان مرد.

— بچه ی خودتونه؟

به آرازم نگاه می کنم. اون دیگه مال منه. حتی اگه به دنیا نیاورده باشم باز مال منه.

— آره، آراز کوچولوی منه.

من و الهه با هم می نشینیم و می گیم و می خندیم. مادر الهه هم یه زن مهربونه. این الهه کوچولوی ما نوهی پسری ارباب میرزاست. مادرش دختر عموی پدرشه. اونا با عشق و علاقه ازدواج کردند. مثل همه ی زوجها، نه مثل من و گل بهار، به اجبار... با یاد گل بهار و اجبار و سختی هام، چشم هام نم دار می شه و بازم از ارباب، متنفر می شم.

من عاشق این الهه می شم. این دختر از بس شیرین زبون و مهربونه که توجه هر شنونده ای رو به خودش جلب می کنه. من که عاشقش شدم. کاش من هم یه دختر داشتم.

روزها یکی پس از دیگری می گذرد. آبنوس تنها، حال یک همدم و هم زبان برای خود پیدا کرده است. هر چند کوچک، ولی برایش قابل تحمل تر از صحبت با کسانی بود که زندگی را خلاصه در پول و شهرت می دانستند. این گونه بهتر بود.

آبنوس، الهه را به آیهان نشان داده و آیهان از این دخترک خجالتی ولی باهوش خوشش می آید.



اما یک چیز او را می ترساند. از عشق آبنوس به دخترک مو فرفری همراهش می ترسد. او می ترسد، روزی راز بزرگش برملا شده و آبنوس دیگر او را نبخشد. می ترسد که آبنوس این راز را بفهمد و خودش هم نمی داند چه گونه این راز را به او بگوید. به او چه بگوید؟ بگوید آرزوهایت را سوزاندم؛ هیچ، تو را در این عمارت تاریک و ترسناک زندانی کردم؛ هیچ، مجبور به ازدواج با شوهر خواهرت کردم؛ هیچ، حال لذت مادر شدن هم از تو گرفته‌ام؟

آیهان مغرور، ناراحت است. قلب سنگی اش برای دخترک تنها می سوزد و مهم تر از این، وقتی از آبنوس دور بود، به عشقش نسبت به او اعتراف کرده بود. اعتراف کرده که عاشق کسی شده است که او، عاشق فردی دیگر است و چه سخت است که فکر کنی معشوقه دارد به فردی دیگر، جز تو فکر می کند.

بالاخره، آن چه که آیهان از آن می ترسید بر سرش می آید. زمانی که با همسر خود در حیاط قدم می زند، آبنوس به او می گوید که دوس دارد دختری به نام همراز داشته باشد. زیبا و مهربان همانند دوست کوچکش و این موقع آیهان نمی داند چه بگوید و فقط توانر بر سرش داد بزند. نعره بزند و در دلش از او معذرت خواهی بکند. فقط شانس آورده که خان‌ها همراه با خانواده‌هایشان از آن جا رفته و این دو را تنها گذاشته‌اند.

\_ خفه شو!

آبنوس ترسیده به شوهر ترسناکش نگاه می کند و کلماتی که به زبان آورده بود را در دلش تکرار می کند که مبادا کلمه‌ای زشت، یا خلاف میل آیهان زده باشد. ولی، نقصی در جملاتش نیافت.

\_ ولی برای چی؟ مگه چی گفتیم؟ من فقط یه دختر...

\_ بهت که گفتیم بس کن. نمی خوام بشنوم.

\_ اما دلیلش...

اصرارهای آبنوس، آیهان را مجبور به گفتن جمله‌ای می‌کند که هرگز دلش نمی‌خواهد، اما باید بگوید. شاید ضربات این جملات، از دلیل اصلی و واقعی، کم بود:

\_ بچه می‌خوای؟ اونم از کی؟ از تو؟ از جنس تو؟ تو فکر کردی زن من شدی مقامی گرفتی یا از رعیت زادگی در اومدی؟

آبنوس صدای غرور تکه تکه شده‌اش را می‌شنود و باز هم یک آرزوی دیگرش می‌سوزد. او فقط یک دختر می‌خواهد و آیهان نامرد، قلب و غرور او را این‌گونه می‌شکند.

آیهان به سوی مادرش با سری خمیده رفته و مادرش نمی‌داند به او حق بدهد یا آبنوس، هر دو بی‌گناه ولی گناه کاراند. آیهان به خاطر زود عصبانی شدنش و آبنوس به خاطر زبان تند و تیزش، هر دو قربانی اخلاق و رفتار نادرستشان هستند. ولی، آبنوس این میان، تنهاست. شاید آیهان، مادری دارد که سرش را بر روی پاهایش بگذارد و به حال خود و زنش گریه کند. ولی، آبنوس بی‌نوا کسی را ندارد. او در این عمارت تنهای تنهاست و فقط می‌تواند در گوشه‌ای بنشیند و گریه کند. جایی جز کنج دیوار ندارد. حتی آغوش باز شوهرش را هم ندارد که به سویش پرواز کند و سرش را بر روی سینه‌اش بگذارد و تا جایی که جان دارد گریه کند. درد غریبی‌ست و او میان این عمارت غریب و تنهاست.

'سه سال بعد'

"آبنوس"

دارم به خودم توی آینه نگاه می‌کنم که یادم میاد آراز رو آماده نکردم. امروز هفتم دی ماه، تولد اربابه. به اطرافم نگاه می‌کنم و می‌بینم که آراز غیبش زده. داد می‌زنم:

\_ خدیجه، خدیجه...

\_ جونم خانوم جان، با من کاری داشتید؟

\_ آراز؟ آراز کجاست؟

یکی توی صورتش می‌زند:

\_ای وای 'بازم آقا کوچیک گم شده؟

\_چی؟ تو هم ازش خبر نداری؟ وای نه، امروز نه.

من و چند خدمه، با دو در حال گشتن به دنبال آراز خانیم. کجا پیداش کنیم؟ پیش جوجه اردک‌ها،  
داره براشون حرف می‌زنه. پسر کوچولوی مهربونیه؛ ولی، توی این عمارت تنهاست؛ مثل مادرش!  
به طرفش می‌رم و صداش می‌زنم:

\_آراز؟

تا من رو می‌بینه، لبخندی می‌زنه و با دو با یه جوجه اردک توی دستش، به طرفم میاد.

\_مامان، جوجو رو نگاه کن.

لبخندی براش می‌زنم و به جوجه‌ی بی‌نوا که داره توی دست‌هاش جون می‌ده، نگاه می‌کنم و می‌گم:

\_آراز، مامان بهت گفتم که، جوجو رو نباید فشار بدی.

و بعد به طرفش می‌رم و دست‌هاش رو کمی بازتر می‌کنم که جوجه اردک زرنگ می‌پره و به سرعت به  
طرف مادرش می‌ره. به آراز نگاه می‌کنم. توی چشم‌هاش اشک جمع شده، بی‌چاره بچه‌ام، تقصیری  
نداره. جوجو خیلی زرنگه.

دستم رو رو صورتش می‌ذارم و می‌گم:

\_آراز جون، مامان اشکالی نداره. دوباره می‌گیریمش. ولی، دیگه فشارش ندی، می‌دونی چرا؟

با چشم‌های پر سوال ولی پر از برق اشک بهم نگاه می‌کنه. چشم‌هایی که وقتی بهشون نگاه می‌کنی  
خودت رو توشون می‌بینی.

\_چون جوجو آخ می‌شه، تو دوست داری آخ بشه؟

پشت یکی از دست‌هایش رو روی یکی از چشم‌هایش می‌ذاره و سرش و به حالت نه تکون می‌ده:

\_مامانی دستت رو نزن به چشات، کثیفه. تو هم آخ می‌شیا.

زودی دستش رو در میاره. پسر مهربون، حرف گوش کن و ساکتیه. فقط یکم بازیگوشه.

به آرازم نگاه می‌کنم. توی لباس محلی کوچولوش خیلی خوشگل شده و با یه ژست خاص می‌پرسه:

\_خوشگل شدم مامانی؟

به طرفش می‌رم و لپ نرمش رو می‌کشم و می‌گم:

\_معلومه که خوشگل شدی آقا کوچولوی من.

با حالت معترض می‌گه:

\_مامان، من کوچولو نیستم...

می‌خندم و فرار می‌کنم.

"آیهان"

به گربه کوچولویی که بهم لقمه لقمه نون و پنیر می‌ده نگاه می‌کنم. باورم نمی‌شه اون بچه کوچولوی روزهای اول ورود به عمارت چه طور این قدر بزرگ شده که داره به من، یعنی آیهان سالاری صبحانه می‌ده. روزهای اول که به این جا اومده بود، با این که ترس رو از توی چشم‌هایش می‌خوندم؛ ولی، جسورانه جوابم رو می‌داد. نمی‌دونم چرا الان، فقط ترسش رو می‌بینم. دیگه از اون دختر گستاخ خبری نیست و فقط یه دختر حرف گوش کن باقی مونده. شاید به خاطر اون دعواست که این طوری شده. آره بعد اون روز دیگه لبخند نزد؛ جز برای آراز، به پسرم حسودیم می‌شه. اون نامرد همه‌ی محبت زخم رو جذب خودش کرده و من هیچ...

با یاد اتفاق دو سال پیش، ناخودآگاه، خنده به روی لبام میاد که چشم‌های پیشی از اون اندازه‌ای که هست گردتر و بزرگ‌تر می‌شه. شاید فکر می‌کنه دیوونه شدم. درست همون روزها بود که به عشقم نسبت به آبنوس اطمینان پیدا کردم.

'دو سال قبل'

"آبنوس"

وای حالا چه طور با این نمرات قشنگم برم به عمارت؟ جواب ارباب رو چی بدم؟ اگه بفهمه می‌کشتم. ولی، خب تقصیر من نیست خب، همش تقصیر آرازه هی اذیت می‌کنه، نمی‌ذاره درس رو بخونم. برگه‌ی امتحان ریاضی و فیزیکم رو توی کیفم می‌ذارم و به طرف ماشین ارباب حرکت می‌کنم. سلام می‌دم و ساکت توی ماشین می‌شینم. اگه من نگم چی شده، ارباب از کجا می‌خواد بفهمه؟

روز به خیر و خوشی گذره و ارباب از نمراتم، با خبر نمی‌شه. ولی روز بعد، سوار ماشین ارباب می‌شم که یکی به شیشه می‌زنه. برون رو که نگاه می‌کنم، خانم معلم رو می‌بینم. اول بی خیال می‌گم حتماً می‌خواد راجع به وضع مدرسه بگه؛ اما، با یاد نمراتم مثل برق گرفته‌ها سیخ وایمیستم. ارباب دکمه رو می‌زنه و شیشه پایین میاد.

\_سلام جناب سالاری، خوب هستید؟

\_سلام خانم توکلی، مشکلی پیش اومده؟

\_راستش چه طور بگم... راجع به وضعیت درسی آبنوسه.

شروع به گفتن می‌کنه و نامرد حتی به چشم‌های معصوم هم رحم نمی‌کنه. من فقط با دست‌های مشت شده‌ی اربابه که می‌فهمم، باید غزل خداحافظی رو بخونم و به اموات بپیوندم.

مسیر کوتاه بین مدرسه تا عمارت، خیلی طولانی برام شده و من از چشم‌های قرمز و دست‌های مشت شده‌ی ارباب هر بار، برای خودم فاتحه می‌فرستم.

بالاخره اون راه طولانی به پایان می‌رسه و ما به عمارت می‌رسیم.

می خوام به بهانه‌ی آراز، فرار کنم که دستم رو محکم می‌گیره و جوری فشار می‌ده که احساس می‌کنم استخون‌هام هر لحظه ممکنه متلاشی بشه.

من رو کشون کشون، به طرف اتاق مشترکمون می‌بره. خدیجه با غم و ترس بهم نگاه می‌کنه. انگار اونم می‌دونه دقایق آخر زندگی‌مه.

وقتی می‌رسیم، من رو هل می‌ده و عربده می‌کشه:

\_\_ بهت دو دقیقه، بین آبنوس، فقط دو دقیقه وقت میدم که بگی چرا؟

\_\_ ارباب من...

\_\_ بهونه نیار و راستش رو بگو. تو از من خواستی بذارم درس بخونی. اون وقت، وضعیت درسیت اینه.

تو که این قدر کم می‌گیری، چرا می‌خوای بری مدرسه؟

\_\_ ارباب... ارباب من...

\_\_ من من نکن. جوابم رو بده. چرا؟

\_\_ به خاطر آراز...

\_\_ به خاطر آراز، بهونه‌ی بهتری پیدا نکردی؟

\_\_ ارباب آراز نمی‌داشت درس بخونم.

\_\_ درس نخوندنت هیچ، چرا تقلب کردی؟ چرا؟

\_\_ ارباب من، من نتونستم بخونم و بهترین راه حل رو توی این کار دیدم...

حرفم با سیلی ارباب قطع می‌شه. شدت ضربه اون قدر محکمه که زمین می‌افتم.

\_\_ نتونستی درس بخونی و راهی بهتر از این پیدا نکردی راهی جز بازی با آبروی من پیدا نکردی؟

\_\_ غلط کردم ارباب، یه فرصت، یه فرصت دوباره بهم بدید. کوتاهی کردم. یه فرصت دیگه بهم بدید.

\_فرصت می‌خواهی و بهانه‌ات آرازه، از این به بعد پیش من درس می‌خونی. نباید چشم از رو کتاب برداری. فهمیدی؟

\_بله ارباب، چشم ارباب!

اون روز می‌گذره و لپ بی چاره‌ی من هنوز وز وز می‌کنه. کتاب‌هام رو بر می‌دارم و آراز رو دست خدیجه می‌سپارم. چشمم به صورتم و شاهکار ارباب می‌افته که به خاطر سفیدی پوستم توی ذوق می‌زنه.

در می‌زنم و بعد از اجازه‌ی ورود، وارد می‌شم.

\_برو و روی میز بشین. منم الان میام.

دفترم رو باز می‌کنم. مدادم رو برمی‌دارم و استارت شروع رو می‌زنم و تا شب یک سر می‌خونم. شب دیگه جونم برام نمونده ولی ارباب اصرار داره باز هم باید بخونم. دستم رو ستون سرم می‌کنم که بعد از دقایقی، بی‌اراده خوابم می‌بره.

"آیهان"

به برگه‌های مالبات نگاه می‌کنم که چشمم به آبنوس می‌خوره. دختره‌ی خیره سر، سر به هوا، خوابیده. دستش دیگه توانایی تحمل وزن سرش رو نداره و می‌خواد بیافته که ناخودآگاه دستم رو زیر سرش می‌ذارم و از افتادنش، جلوگیری می‌کنم.

به صورت مثل ماهش نگاه می‌کنم و وسوسه‌ی یه بو\*سه روی لب‌های صورتیش می‌شم. سرم رو جلو می‌برم که ناگهان به خودم میام و سریع سرم رو برمی‌گردنم که آبنوس هم بیدار می‌شه.

اخم می‌کنم. چوب کنارم رو برمی‌دارم و یکی ملایم توی سرش می‌زنم.

\_هی، چرا گرفتی خوابیدی؟ حفته تا جون داری بزنت.

بیچاره، خواب از سرش می‌پره و می‌گه:

\_بخشید ارباب، غلط کردم ارباب، تو رو خدا من رو بخشید.

\_بسه دیگه درست رو بخون.

\_چشم!

\*\*\*

'دو سال بعد'

چشم از گربه خجالتیم برمی دارم. آره، اون گربه خجالتی منه! دیگه فقط و فقط مال منه.

"آبنوس"

ساعت‌های نه هست که آراز مامان مامان گفت. من به طرفش می دوم. خوابالو هست و این زود بیدار شدنش، عجیبه. وقتی به طرفش می رم. می پره بغلم و گریه می کنه. وقتی دلیل گریه هاش رو می پرسم، می گه:

\_خواب دیدم شما و بابا رو یکی کشت. مامان، بابا... بابا کجاست؟

\_اون خوبه عزیزم. فقط یه کابوس بوده که دیدی. من این جام. بابایی هم خوبه عزیزم.

\_من رو ببر پیشش. من رو ببر پیش بابا.

\_چشم! فقط دست و صورتت رو بشور. بعد می ریم.

با دو دست و صورتش رو می شوره و به طرفم میاد و می گه:

\_بریم.

به موهایش نگاه می کنم و خنده ام می گیره. فشن و درهم شده. آخه آراز عادت داره شبها تو خواب بچرخه. واسه همین کناره دار برایش خریدیم که نیافته پایین!

دستی به موهای مشکیش می کشم و می گم:



\_ حالا خوب شد. بریم.

وقتی به طرف ارباب می‌برمش، با دو توی بغل ارباب می‌پره که ارباب از درد صورتش جمع می‌شه. می‌خوام آراز رو از بغلش در بیارم که با سر می‌گه نه.

\_ بابایی، خوبی جاییت درد نمی‌کنه؟ سالمی؟

ارباب توی چشم‌های مشکلی پسرش که کپی خودش نگاه می‌کنه و می‌گه:

\_ اولش بد بودم. اما، حالا که تو رو دیدم حالم خوب شد. تو بهم انرژی دادی آرازم.

آراز و ارباب هر دو با هم لبخند می‌زننو که لپ‌هاشون سوراخ می‌شه. حسودیم می‌شه. ارباب یه کپی خودش داره. اما، من چی؟ من هیچی! بازم دلم بچه می‌خواد. ولی، جلوی خودم رو می‌گیرم که نکنه ارباب بازم غرور خرد شده‌ام رو از این بدتر خرد کنه.

بعد از این که خدیجه واسه‌ی آراز صبحانه میاره، ارباب خودش لقمه می‌گیره و بهش می‌ده. با محبت و افتخار بهش نگاه می‌کنه. بعد هم برای آراز داستان زخمی شدنش رو با سانسورهای زیاد تعریف می‌کنه. که یکی از خدمت کارها، هراسون داخل می‌شه:

\_ ارباب، ارباب...

\_ چیه چی شده؟

\_ ارباب حمله کردند. ارباب به عمارت حمله کردند.

ارباب با خشم و تعجب می‌پرسه:

\_ حمله کردند؟ کیا حمله کردند؟

\_ از ده پایین ارباب، از ده پایین حمله کردند.

ارباب داد می‌زنه:

\_ اون لباس من رو بیارید. تفنگم رو آماده کنید. دیگه ازشون نمی‌گذرم. دیگه بهشون رحم نمی‌کنم.

خدمت کارها لباس و تفنگ ارباب رو میارند. به طرف ارباب می‌رم:

\_ ارباب نرید. شما هنوز خوب نشدید. نرید.

\_ باید برم. مجبورم برم.

بلند می‌شه و می‌خواد بره که به طرفم برمی‌گرده و برای آراز که مثل ابر بهاری گریه می‌کنه، زانو می‌زنه. اشک‌هاش رو پاک می‌کنه.

\_ گریه نکن آرازم، گریه برای چی؟ تو پسر منی. پسر من گریه نمی‌کنه. باشه؟

آراز سرش رو به علامت باشه بالا پایین می‌کنه. ارباب به طرفم میاد و می‌گه:

\_ آبنوس، مراقب آراز باش. تو و آراز برید. برید یه جای امن، برید زیر زمینِ عمارت کناری.

\_ اون جا کجاست ارباب؟

\_ خدیجه می‌دونه. راه رو بهتون نشون می‌ده. مراقب خودت و پسر من باش.

\_ چشم ارب...

\_ بگو آیهان.

سرم رو پایین می‌اندازم:

\_ چشم، آیهان.

آیهان لبخندی می‌زنه و می‌ره. من هم می‌رم و وسایل و لباس و همه چی رو آماده می‌کنم و به هم‌راه آراز و خدیجه به عمارت کناری می‌رم.

خدیجه توی راه بهم می‌گه که اون جا جاییه که ارباب توش به دنیا اومده و بزرگ شده. اما، وقتی ارباب شده بی دلیل جاش رو با این عمارت عوض کرده.

به وسایل عمارت نگاه می‌کنم. همه چیز کامل ولی، فرسوده است. روی یکی از صندلی‌ها دست می‌زنم که گرد و غبار وارد حلقم می‌شه.

من و خدیجه تصمیم می‌گیریم یکی از پتوها رو زیرمون بندازیم. شب شده و همه جا تاریکه. چراغ‌های این جا همگی بی نفت و قدیمی‌اند. چراغی که آورده‌ام رو روشن می‌کنم و آرازم رو بغل می‌کنم. به چشم‌هاش نگاه می‌کنم. پر از غم و ترس هستند. بهش لبخندی می‌زنم که لبخند نگرانی بهم می‌زنه.

\_ آرازم، نگرانی؟

\_ نه مامانی.

ولی من ترس رو از توی چشم‌هاش می‌خونم.

\_ ولی چشم‌هاش ناراحت و ترسیده‌اند.

\_ خب واسه بابا نگرانم مامانی، مامان؟

\_ جونم.

\_ بابا بر می‌گرده؟

\_ معلومه که بر می‌گرده. بابات شجاعه و همه رو شکست می‌ده.

\_ مطمئنی؟

با اینکه خودم مطمئن نیستم. ولی، می‌گم:

\_ آره عزیزم، مطمئنم.

\*\*\*

شب رو اون جا می‌خوابیم. صبح که بیدار می‌شم. می‌بینم آراز کنارم نیست. وحشت زده بلند می‌شم و به همه جا یه نگاه می‌کنم. می‌بینم یه دیوار سر جاش نیست.

\_بسم الله! من مطمئنم این جا یه دیوار بود. پس کجا رفته؟

به طرف جای خالی دیوار می‌رم. به چند تا پله‌ی مخفی می‌رسم. ترسوام و فوری برمی‌گردم و خدیجه رو بیدار می‌کنم.

بنده خدا نزدیکه که سخته کنه. وقتی ماجرا رو براش می‌گم و به جای خالی دیوار نگاه می‌کنه. چشم‌هاش ترسان می‌شه.

با هم از پله‌ها پایین می‌ریم که آراز رو می‌بینم. با دو به طرفش می‌رم و شروع به دعوا کردنش می‌کنم:

\_تو چرا اومدی این جا؟ چرا از پیش من رفتی؟ می‌دونی چه قدر نگرانم شدم؟

\_مامان؟

\_بهانه نیار.

\_اون عکس‌ها چه قدر شبیه شما هستند.

به جایی که با دستش اشاره می‌کرد، نگاه می‌کنم و چشم‌هام اندازه‌ی دو تا توپ بسکت می‌شده. باورم نمی‌شه. این‌ها... این‌ها رو کی کشیده؟

به دیوارهای اطرافم که موقع ورود بهشون توجه نکردم، نگاه می‌کنم. دیوارها پر از نقاشی‌های من از رنگی گرفته تا سیاه و سفید، همه نوعش، هست.

بعد از خوب نگاه کردن، به تصویر بزرگی که قاب گرفته شده نگاه می‌کنم. یه دختر کوچولوی تپلو و یه پسر بزرگ‌تر حدودای هفده ساله هستند. دختر کوچولو که بهش می‌خوره سه یا چهار ساله باشه

برای این که به پسر برسه رفته روی پاهای پسر و گونه‌هاش رو بو\*سید\*ه. این تصویر خیلی برام آشناست. ناخودآگاه یه تصویر از گذشته جلوی چشم‌هام میاد و موجب درد و تیر کشیدن سرم می‌شه.

"گذشته"

## "دانای کل"

پسرها در حال بازی و خنده بودند که در خانه‌ی روبرویی باز شد. وقتی به در نگاه کردند، دختر بچه‌ی کوچکی را در چارچوب در دیدند.

دخترک صورتی سفید و چشمانی سبز و درخشان داشت و با آن لپ و لب‌های قرمز، خواستنی تر و جذاب تر شده بود. لباس‌های جدید و نویی به تن داشت که متشکل از یک تاب بدون آستین بود در قسمت شانه‌ها با روبان‌هایی به هم وصل شده و یک شلوارک کوتاه تا زیر زانو پوشیده بود که اندام پر و زیبایش را بهتر و بیش تر نشان می‌داد. موهای خود را به صورت قارچ کوتاه کرده بود و با یک گیر به بالا بسته بود.

وقتی ارباب جوان آن فرشته‌ی کوچک خجالتی با چرخیدن‌های کوتاهش را دید، در یک نگاه و آن هم در سن هفده سالگی، عاشق شد.

در آن طرف، پسری جذاب به دختر بچه روبرویش نگاه می‌کرد. هر دو خواستند به طرف دختر بچه بروند که با دیدن یک‌دیگر با تنفر به هم نگاه کردند. پس از یک دعوای طولانی و رخنه کردن ترس در چشمان دخترک، دست از دعوا برداشته و به شرط گذاری، رسیدند.

شرط این بود که دختر بچه هر کدام را انتخاب کند، او معشوقه‌اش شود. نه می‌شد گفت نظر دختر را پرسیدند و نه می‌شد گفت مانند یک کیسه برنج با او رفتار کردند.

پسر دوم که مسیحا نام داشت، می‌ترسید یا پیش قدم بگذارد و دخترک او را نپذیرد. پس آیهان، ارباب جوان و مغرور اول شانس خود را امتحان کرده و پرسید:

\_من رو دوست داری؟

دخترک خجالتی، که نمی‌دانست چه بگوید، بی فکر گفت:

\_آره.

برق از چشمان مسیحا پرید و تا خواست اعتراض کند، آیهان دست خود را بالا آورد و گفت:

\_اگه من رو دوست داری، من رو ببوس.

مسیحا با تعجب به آیهان برای خواستهای غیر معقولانه‌اش نگاه کرد. دخترک که میان دو پسر اسیر شده بود. برای اثبات حرفش مجبور به انجام کاری شد که معنی‌اش را نمی‌دانست.

پاهایش را بلند کرد که دید به آیهان نمی‌رسد. پس، با جسارت، پا روی کفشش گذاشت و با بالا بردن پاهایش، بالاخره به زرافه عظیم رسید. بوسه‌ای بر گونه آیهان نشانده. آیهان هیچ وقت این حس عشق و لذت، از یادش نرفت که نرفت.

'حال'

"آبنوس"

وقتی بهوش میام خودم رو توی اتاقی که پر از عکس‌هامه، می‌بینم. اون صحنه‌ها چی‌اند؟ کی کشیدتشون؟ چرا من اینا رو الان یادم میاد؟

بلند می‌شم و اشک‌های آرازم رو پاک می‌کنم. طفلک خیلی ترسیده. بهش لبخندی می‌زنم که با گفتن کلمه:

\_مامانی..

توی بغلم می‌پره.

به آرومی بغلم می‌کنم و به خدیجه نگاه می‌کنم. چشم‌هاش هنوز ترسیده و غمگینه. احساس می‌کنم چیزهایی راجع به این عکس‌ها و خوابی که دیدم، می‌دونه.

\_خدیجه.

\_ب... بله خانوم؟

\_تو چیزی می‌دونی؟

وحشت زده بهم نگاه می‌کنه. اما، بعدش سعی می‌کنه سریع تغییر موضع بده. اینکارش باعث می‌شه شکم به یقین تبدیل بشه.

\_راجع به چی خانوم؟

\_راجع به این عکسا؟

به جای دیگه‌ای غیر از چشم‌هام نگاه می‌کنه و می‌گه:

\_نه خانوم، من چیزی نمی‌دونم. من خبری ندارم.

\_پس چرا ترسیدی خدیجه؟

آراز که صداها من رو می‌شنوه، بهمون نگاه می‌کنه.

\_خانوم من... من نترسیدم.

\_از چیزی نترس خدیجه! من به کسی چیزی نمی‌گم. صادقانه بهم بگو.

\_خانوم من...

\_زود باش.

\_اینا رو اقا کشیده.

\_چی؟

\_اینا رو ارباب کشیده. قبل از ازدواجش، با آرزو خانوم و قبل از ارباب شدنشون.

\_پس من چرا چیزی یادم نمی‌اد؟ اصلاً چرا باید ارباب تصویر من رو بکشه؟

\_شما... شما حافظه تون رو از دست دادید. توی یه تصادف، دیگه هیچی یادتون نیومد.

\_تصادف؟

\_بله. وقتی بچه بودید یه ماشین بهتون زد. از اقوام آقا بودند. شما داشتید بازی می کردید که پسر عموهای ارباب، به شما زدند و دکتر تونست جونتون رو نجات بده. ولی، شما دیگه چیزی یادتون نمی اومد.

\_اصلاً من چه ربطی به ارباب دارم؟ من فقط یه آدم عادی ام و اون اربابه.

\_این ماجرا بر می گرده به سال ها پیش، وقتی که ارباب هفده سالشون بود و شما یه دختر بچه سه ساله بودید. ارباب انگار شما رو می بیننه و در یک نگاه عاشقتون می شه و وقتی به پدر مرحومشون می گن، ارباب بزرگ می گه شما هنوز کوچیکید و ارباب نه سال صبر می کنه و دوباره این موضوع رو پیش می کشه.

\_ولی قبل از خواستگاری شما تصادف می کنید و همه چیز از یادتون میره، ارباب نه سال بهتون محبت کردند. اون موقع همه آرزو داشتند جای شما باشند. ولی، دست زمانه با شما و ارباب بد تا کرد و شما همه چی رو یادتون رفت. ارباب اومد خواستگاریتون ولی، خانواده تون بهشون جواب رد دادند. گفتند شما کوچیکی و ارباب از شما و خانواده تون متنفر شدند. ولی، پدرشون گفتند که فقط خانواده ی شما در حدشونند و وقتی ارباب آیهان آرزو خانوم رو دیدند، باهاشون ازدواج می کنند. ایشون فکر می کردند شما خودتون جوابشون کردید. ولی، حالا می فهمم شما از هیچی چیز خبری نداشتید. ولی، من شب عروسی وقتی داشتم از کنار در اتاقشون می گذشتم، شنیدم ارباب به آرزو گفت که می دونه که آرزو خانوم برای پول باهاشون ازدواج کرده نه چیز دیگه! ارباب با بی رحمی گفت منم برای انتقام با تو ازدواج کردم.

خدیجی نفس عمیقی می کشه و ادامه می ده:

\_این همه ماجرا بود. ماجرای که بعد از این که ارباب آیهان ارباب شدند، دستور دادند هیچ کی حق نداره بازگوش کنه و من فکر می کردم ارباب این اتاق رو با همه نقاشی هاش سوزوندند. ولی، این طوری نشده.



\_چی داری می گی خدیجه؟ خانواده‌ی من در حد اربابه؟ ارباب من رو می خواسته؟ اون آرزو رو نمی خواسته؟

\_نه خانم جان! آقا شما رو می خواسته. شما از یه خانواده‌ی ارباب زاده بودید. مریم رو یادتون میاد؟ دختر حسن خان؟

\_آره ولی اون، چه ربطی داره؟

\_پدر بزرگ شما قبلاً ارباب اون ده بوده. خدا بیامرزتش. آدم خوبی بود.

متعجب داد می زنم:

\_چی؟

\_درسته. شما ارباب زاده‌اید. بعد از مرگ پدر بزرگتون، عموتون مراد خان ارباب ده شد. اون یه آدم بدجنس و بی مسئولیت بود و همین بی مسئولیتیش باعث شد، حسن خان اون جا رو از عموتون بگیره و شما رو هم بیرون کنه. شما به این جا پناه آوردید.

\_چی داری می گی خدیجه؟ حالت خوبه؟ معلوم هست چی می گی؟

\_خانوم جان این همه ماجرا بود. ولی، تو رو خدا به ارباب نگید. اون بفهمه من و خانواده‌ام رو می کشه. تو رو خدا بهشون نگید.

\_باشه خدیجه، باشه نمی گم.

\_ممنونم خانوم، واسه یه عمر مدیونتون شدم. دس...

صدای خدیجه با صدای یه خدمت کار که من رو صدا می زنه قطع می شه. با این که هنوز توی شوک‌ام. ولی، به طرف بالا می رم.

\_من این جام. چی شده؟ چی کارم داری؟

\_خانوم جان، جنگ تموم شد.

\_چی؟ جنگ تموم شد؟ به این زودی؟ کی برد؟

\_خانوم برابر شدند. آدمای زیادی زخمی و یا کشته شدند. اربابها هم تصمیم گرفتند به این جنگ خاتمه بدند.

\_ارباب... ارباب چی شد؟ اون سالمه؟

\_بله خانوم جان، ارباب سالمه و داره بر می‌گرده عمارت.

لبخندی به آراز می‌زنم:

\_آرازم، شنیدی؟ ارباب داره بر می‌گرده. پدرت داره بر می‌گرده. دیدی گفتم سالم بر می‌گرده؟

لبخندی بهم می‌زنه و سرش رو تند تند تکون می‌ده.

\_خانوم جان بیاین برگردیم. ارباب بیینه نیستید ناراحت می‌شه.

\_باشه. شما برید من کمی کار دارم.

\_چشم.

اون خدمت کاره می‌ره. آراز رو روی زمین می‌ذارم و جلوش زانو می‌زنم.

\_آرازم مامان بهم یه قولی می‌دی؟

\_چه قولی، مامانی؟

\_قول بده هرچی شنیدی رو نشنید بگیری. قول بده به پدرت چیزی در این مورد نگی. قول می‌دی پسرم؟

آرازم اول به من و بعد به خدیجه که با استرس بهش نگاه می‌کنه نگاه می‌اندازه:

\_باشه. قول می‌دم. قول می‌دم به بابایی نگم.

\_ممنونم پسرم! می‌دونستم قبول می‌کنی.

لبخندی می‌زنه.

\_ خدیجه؟

\_ بله خانوم جان؟

من می‌خوام یکی از اون عکس‌ها رو بیارم.

خدیجه متعجب می‌پرسه:

\_ چی؟ یکی از اون عکس‌ها رو بیارید؟ ولی ارباب ممکنه بفهمه.

\_ نگران نباش. قرار نیست کسی بفهمه.

\_ ولی خانوم جان این کار رو نکنید. خطرناکه.

\_ نگران نباش مراقبم.

\_ ولی...

سریع می‌گم:

\_ ولی و اما نداره. من باید یکی از اون عکس‌ها رو بیارم.

به طبقه‌ی پایین می‌رم. همه‌ی عکس‌ها فقط از خودمه و تنها عکسی که دو نفره هست اون عکس بزرگیه که توی قابه. پس قاب رو برمی‌دارم و عکس رو از توش در میارم. دستی روش می‌کشم. همه‌ی عکسها کمی کهنه و زرد شده‌اند. ولی، این عکس چون توی قاب بوده همون طور نو باقی مونده. با این که حیفه؛ ولی، عکس رو تا می‌کنم و توی کیفم می‌گذارم و بعد، با خدیجه با هم به طرف بالا می‌ریم.

وسایل رو برمی‌داریم و سریع به استقبال ارباب می‌ریم.

"دانای کل"

ارباب با شادی و البته خستگی به طرف عمارت حرکت می‌کند. خوش حال است که آبنوس و آرازش را دوباره می‌بیند. اما، چیزی فکرش را مشغول کرده. بله، به این جنگ فکر می‌کند. می‌داند خان ده پایین، یعنی حاج رضا، به همین سادگی دست از جنگ نمی‌کشد. باید راه حلی برای این مشکل پیدا کند.

با شادی به طرف آراز و آبنوس منتظر حرکت می‌رود. آراز خندان را در بغلش جای داده و به آبنوس نگاه می‌کند. آبنوس با صورت برایش لبخند می‌زند؛ ولی، چشمانش... امان از چشمانمان که ما را لو می‌دهند. آیهان، در چشمان آبنوس چیز ناآشنایی می‌یابد. بله عشق است. نمی‌داند درست حدس زده یا دارد اشتباه می‌کند. خوب به چشمان همسرش نگاه کرده و هر بار عشق بیش تری در چشمان او پیدا می‌کند.

آیهان به مناسبت بازگشتش و برای قدر دانی از سربازان و همراهانش، مهمانی بزرگی می‌گیرد. نمی‌داند این همه خوشی خواب است یا واقعیت! آبنوس به او خیره شده و هر بار عاشقانه‌تر به او نگاه می‌کند. اگر خواب است، دوست ندارد هرگز از این خواب شیرین بیدار شود. ولی، حیف که شادی‌ها هم عمری دارند و زود تمام می‌شوند.

ای کاش انسان‌ها قدر کنار یک دیگر ماندن و شادی‌هایشان را می‌دانستند. چرا که این‌ها همگی روزی به پایان می‌رسد.

\*\*\*

فکرش مشغول است. در چنین مواقعی به سوی مادرش پرواز می‌کند. مادری که نه ماه او را در بطن خود جای داده و او را بزرگ کرده است. مادری که برای خوش بختی‌اش کم نگذاشته و حال به او احتیاج دارد. به مادرش محتاج است. باید به سوی او روانه شود تا او اکسیر آسایش و آرامش را در بدنش تزریق کند.

در اتاقش را زده و از او اجازه ورود می‌خواهد. هر چند که خان است؛ اما، باز هم مادرش از او سرتراست. حالا می‌خواهد هر کسی باشد.

بعد از اجازه‌ی مادر، به طرفش رفته و کنارش بر روی تخت می‌نشیند.

\_ آیهان جان مادر چیزی شده؟

سکوت و باز هم سکوت، نمی‌داند چه گونه و از کجا شروع کند.

\_ آیهانم، جون به لبم کردی. بگو چی شده؟

بالاخره به خاطر قلب ضعیف مادرش، دهان باز کرده و می‌گوید:

\_ راجع به جنگه. مامان رضا از این جنگ و تلفاتی که داد، نمی‌گذره. آدمای من همگی ضعیف و

مجروح شدند. نمی‌دونم باید چی کار کنم؟

\_ این که غصه نداره. من بهت می‌گم چی کار کنی.

متعجب رو به مادرش می‌پرسد:

\_ شما می‌دونید؟

مادر، سرش را به علامت بله تکان داده و داستان پسرش را می‌گیرد.

\_ ببین آیهان، به آبنوس نگاه کردی؟ اون دیگه نمی‌تونه بچه بیاره و دیگه به درد نمی‌خوره.

\_ چی دارید می‌گید مامان؟ اگه اون نمی‌تونه بچه بیاره تقصیر منه.

سرش را به علامت تایید تکان داده و ادامه می‌دهد:

\_ می‌دونم آیهانم، می‌دونم. ولی، هر طور که نگاه کنی، می‌بینی دیگه نمی‌شه کاری کرد و اون دیگه به

درد نخور شده.

\_ مامان...

\_ صبر کن. من نوه می‌خوام آیهان، یه نوه‌ی دختر! یه دختر خوشگل و آبنوس دیگه نمی‌تونه این

آرزوی من رو برآورده کنه.

\_چی می خواید بگید مامان؟

به چشمان پسرش نگاه کرده و می گوید:

\_می خوام بگم تنها راه برای پیروزی تو این جنگ و بر آورده کردن آرزوی من، ازدواج دوباره‌ی تو هست.

\_چی؟ چی دارید می گید مامان من دوباره ازدواج کنم؟ اونم برا منافع‌ام؟ نه...

\_ببین آیهان، اگه می خوای قدر دان زحماتم باشی و ازم تشکر کنی، باید این کار رو بکنی. به خاطر خودت نه به خاطر مردمت.

\_ولی مامان، من چه طور می تونم هم چین کاری رو بکنم.

\_باید این کار رو بکنی. من با ریحان دختر کریم خان حرف زدم. دختر خوبیه و پدر قدرتمندی داره. به حرف‌هام فکر کن. اگه این کار رو نکنی، شیرم رو حلالیت نمی کنم.

\*\*\*

فکر و فکر، گاهی احساس می کند که سرش به خاطر افکار زیاد این روزها در مرز انفجار است. خودش هم هر چه فکر می کند به راه حلی جز راه حل مادرش نمی رسد و آخرش تصمیمی که نباید گرفته می شد، گرفته می شود.

"آبنوس"

\_ارباب، کجا می خواید برید؟

\_می خوام برم ده بالا.

\_اون جا برای چی؟ چرا این قدر سریع؟

\_باید به تو هم جواب پس بدم؟

سرم رو پایین می اندازم. چند روزیه که ارباب توی فکره و اخلاقش خیلی بد شده. ارباب با چند تا همراه به طرف،

ده بالا حرکت می کنه.

توی حیاط راه می رم و از هر خدمت کاری که می گذرم پشت سرم با دوست هاشون پیچ پیچ می کنند. سرم رو پایین می اندازم. می دونم موضوع چیه! راستش خودم هم نگران شده ام. همه می گن من نازام و ارباب می خواد یه زن جدید بگیره.

قلبم این روزها هزار تیکه شده. خودم هم باورم شده که نمی تونم مادر بشم. هر چند، آراز رو دارم. اما، پسرم یه هم بازی می خواد. یه همراه...

به طرف پنجره ای اتاقم حرکت می کنم. موهام رو شونه می کنم و باز می گذارمشون. نسیم خنک، موهام رو به رقص در می آورده. صدای ماشین میاد. به حیاط نگاه می کنم. کم تر کسی به این جا دید داره و دقت می کنه. ماشین اربابه. ارباب از ماشینش پیاده می شه و می خواد حرکت کنه. ولی، کمی مکث کرده و سرش رو بالا آورده و تو چشم هام نگاه می کنه. تو سیاهی چشم هاش غرق می شم. ولی، درونشون یه چیز نا آشنا پیدا می کنم. انگار چشم های ارباب پر از غم و ناراحتیه.

دلیل این ناراحتیش رو نمی فهمم. یعنی چی شده؟

با دو شال به سر به طرف سالن حرکت می کنم که صداهایی می شنوم. صدای اربابه که داره با چند تا خدمت کار حرف می زنه:

\_یه جشن توی راهه. مقدمات جشن عروسی رو آماده کنید.

\_چشم ارباب!

\_مراقب باشید کم و کسری نباشه که مجازات سختی داره.

\_اطاعت!

\_یکیتون واسه اون روز عاقد خبر کنه و یکی دیگه یه خیاط بفرسته ده بالا برای انتخاب لباس عروس...\_

\_چشم!\_

لباس عروس؟ به گوش‌های خودم شک می‌کنم. لباس عروس برای چی؟ عروسی کیه؟ چه خبر شده؟ ارباب از پله‌ها بالا میاد. به طبقه بالا که می‌رسه بهم نگاهی می‌اندازه و خواد رد بشه که می‌گم: ارباب.

صبر می‌کنه. ولی، روش رو برنمی‌گردونه.

\_چی شده؟ چی می‌خوای؟\_

\_ارباب، چیزایی که شنیدم راسته؟ شما می‌خواید عروسی بر پا کنید؟ عروسی کی؟\_

\_عروسی ارباب با ریحان جان.

به مادر ارباب نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم حرفاش رو هضم کنم. عروسی ارباب با ریحان؟ ناباور می‌پرسم:

\_پس شایعه‌ها و حرف‌هایی که می‌زدند درسته؟ ارباب می‌خواد زن دیگه بگیره؟\_

\_بله، درسته.

\_پس من... پس من، چی؟\_

\_تو؟ تو که نتونستی وظایفت رو به عنوان بانوی عمارت انجام بدی. پس باید کنار زده بشی.

\_چی؟\_

\_یادت باشه آبنوس، عروس جدید که اومد به این خونه، حق نداری باهاش بد برخورد کنی. اگه بشنوم، اگه بشنوم خطایی ازت سر زده مطمئن باش بی مجازات ازت نمی‌گذرم.



نفس تو سینه‌هام حبس می‌شه. ارباب تا الان سکوت کرده. و بعد هم بی حرف می‌ره. مادر ارباب هم می‌ره. هر دو می‌روند. من رو تنها می‌گذارند و من می‌مونم و تنهایی، این آدم‌ها، چه طور می‌تونند ای نقدر پست باشند؟ این قدر ظالم باشند؟ یه ذره رحم هم ندارند.

ارباب، چه طور تونستی؟ چه طور تونستی این کار رو با من بکنی؟ مگه من چی کار کرده بودم؟ خدایا من تنهام. به این بندهات کمک کن. به آبنوس بی نوا کمک کن. خدایا، خدایا...

و تاریکی....

\*\*\*

وقتی به هوش میام. می‌فهمم که یه هفته هست که این جا دراز کشیدم و نه ارباب و نه خانواده‌اش برای عیادت نیامدن. فقط آرازم و خدیجه هستند. آرازم تو این روزها این قدر تنها بوده که به راحتی می‌تونم غم رو توی مرواریدهای مشکی چشماش ببینم. آراز بیچاره‌ی من!

عروسی فرداست. روزی که ریحان به عقد ارباب در میاد و من برای همیشه تنها می‌شم. من و آرازم تو این دنیا بی‌کسیم. خیلی بی‌کسیم.

کارم تو این یه روز شده، یه گوشه توی تاریکی نشستن. نه کسی اومده پرسه ببینه زنده‌ام یا مردم نه چیزی.

صدای خنده‌های اهالی عمارت به گوشم می‌رسه. همگی برای این وصلت شادند. یه جشن دیگه و یه عروسی دیگه.

خدایا، چرا این جور شد؟ خدایا، چرا من این قدر تنهام؟ خدایا خودت بهم رحم کن. خودت کمک کن. من و آرازم جز تو کسی رو نداریم. خودت کمکمون کن.

به آرازم نگاه می‌کنم. پسر کوچولوم بی‌شام توی بغلم خوابیده.

آرزو، من خوب از امانتیت مراقبت نکردم. من رو ببخش. ببخش که نتونستم مادر خوبی برای آراز باشم. آرزو، من رو اون بالا می‌بینی؟ می‌بینی خواهر کوچولوت، چه قدر تنها شده؟ می‌بینی چه قدر

حقیر شده؟ آرزو، تو چه طور با ظلم این اهالی کنار اومدی؟ چه طور تونستی این همه بی رحمی رو تحمل کنی؟ خواهر بی چاره‌ی من، این قدر بدبختی می‌کشیدی و دم نمی‌زدی.

\_ قلبم درد داره. با من لج کرده. خودم می‌بینم که دلم واسه خودم شکسته. قلبم درد داره. با خودم لج کرده. وقتی می‌بینم که دلم واسه خودم شکسته. خسته‌ام و دلتنگ...

اشک‌هام حرصم میده. دنیا من رو رها کرده به حال خودم

و از زندگی متنفرم می‌شم. متنفر می‌شم از عشق... مریضی می‌شم که مریضم برام مهم نیست.

\_ باشه خب تو که طبیب دردمی، بیا این حال رو خوب کن!

\*\*\*

"دانای کل"

بالاخره روز نحس فرا می‌رسد. همگی شاد هستند. عاقد، خانواده‌ی دو خان همه هستند. ولی، دو نفر نیستند. آبنوس و آراز نیستند. مادر ارباب می‌ترسید آبنوس، با گریه‌هایش مراسم عروسی را بهم بزند. برای همین به او اجازه‌ی از اتاق بیرون آمدن نداد. ریحان، غرق در شادی است. دارد با مرد رویاهایش ازدواج می‌کند و دیگر چه می‌خواهد؟ آبنوس چه بخواهد چه نخواهد، از دور خارج شده است و حالا اوست و ارباب و به دنیا آوردن یک وارث.

آری او می‌خواهد مادر خان بعد باشد. نه این که بگذارد آراز، جای پدرش را بگیرد.

گل، شیرینی، لبخند، همه چیز هست. ولی، در طبقات بالای عمارت دختری ست که هم چون ابر بهار می‌گرید. برای عشق تازه جوانه زده‌ی درون قلبش می‌گرید.

آیبهان هیچ نمی‌گوید. نه لبخند دارد و نه چیزی! فقط محکم و جدی ایستاده و خدا از دل او خبر دارد.

خدا می‌داند که این مرد، این مرد به ظاهر محکم، شکسته است. می‌داند این مرد خود را در قاب بی تفاوتی نهاده و اگر این قاب بشکند، غرورش نیز می‌شکند. آیبهان عاشق است. نه عاشق ریحان، او

عاشقِ معشوقهی چندیدن و چند ساله‌اش است و حال مجبور است. مجبور است به این ازدواج اجباری تن بدهد و حرفی نزند. نگوید که هنوز زن نازایش را دوست دارد. هنوز عشق دوران بچگی‌هایش را، هنوز بعد از گذشت این همه سال او را دوست دارد.

صدای بله گفتن ریحان او را از فکر در می‌آورد و ناخودآگاه به پنجره‌ی اتاق قبلی‌وش نگاه می‌کند و آبنوس را می‌بیند. می‌بیند که معشوقه‌اش مثل ابر بهاری گریه می‌کند و دم نمی‌زند. دم نمی‌زند اما از درون، از درون خودش را لعنت می‌کند. لعنت می‌کند که موجب اشک و آه آبنوسش شده است. با صدای بلند عاقد، به خود آمده و بله بی‌اراده‌ای از دهانش خارج شده و همه چیز تمام می‌شود و مهر تنهایی آبنوس زده می‌شود. آیهان به اجبار مجبور حلقه را به دست ریحان می‌اندازد و گردن‌بند زیبا و گران قیمتی که مادرش برای تازه عروسش خریده را به گردنش می‌آویزد.

'دو روز بعد'

"آبنوس"

عروس تازه وارد، توی دل همه جا باز کرده. هر جا که می‌رم صدای تعریف‌های او نه. امروز وقتی از راهرو می‌گذرم ارباب رو می‌بینم که لبخند به لب داره و می‌خنده. ولی، وقتی من رو می‌بینم خنده از رو لب‌هاش پاک می‌شه.

هه، حتماً من آینه‌ی دقش شدم. آره خب وقتی یه زن به درد نخور اضافه داشته باشی این طور می‌شه.

از توی راهرو می‌گذرم که به ریحان برخورد می‌کنم. می‌خوام رد بشم که می‌گه:

\_\_ پس آبنوسی که می‌گن تو هستی!

\_\_ سلام، خوش حالم می‌بینمتون. عروسیت مبارک.

\_\_ اجاق کور بودن چه حسی داره؟

\_چی؟

\_حتماً خیلی سخته که بفهمی به درد نخور شدی؟

\_چه طور جرات می کنی با من این جور حرف بزنی؟

\_با تو؟ تو دیگه کسی نیستی تو این عمارت. من دیگه بانوی عمارتم.

\_من هنوزم همسر اربابم. این رو یادت باشه.

\_البته این جزای کسیه که واسه جای خواهرش بودن تقلا می کنه.

\_چی داری می گی؟

\_می گن قبل مرگ آرزو تو به عیادتش رفتی. قضیه کمی مشکوک نیست؟

\_چه طور می تونی هم چین فکری در مورد من بکنی؟

\_در هر صورت دوست ندارم دیگه ببینمت. می ترسم نحس بودن و اجاق کور بودنت دامن من رو هم بگیره.

\_می خنده و می ره و من برای بار هزارم می شکنم. من برای بار هزارم به این زندگی لعنت می فرستم.

\_خدایا، می بینی بنده هات چه طور شدند؟ می بینی چه قدر این بنده حقیرت داره زجر می کشه؟ خدایا، تنها امیدم تویی. به امید تو!

\*\*\*

\_مامان؟

\_جون مامان؟

\_می شه من رو بذاری روی تاب تا بازی کنم؟

\_البته! چرا که نه؟

آرازم لبخندی می‌زنه و من روی تاب ی‌ذارمش و آرام آرام هولش می‌دم. طبیب به همراه چند تا پرستار به طرف عمارت، حرکت می‌کنند. تعجب می‌کنم. چی شده مگه؟ این جا چه خبره؟

برای این که آرازم ناراحت نشه، یه کم دیگه هولش می‌دم. خودش خسته می‌شه. بغلش می‌کنم و با هم به طرف عمارت حرکت می‌کنیم.

وقتی می‌رسیم، صدای شادی خدمت کارها و ارباب و خانواده‌اش میاد. به طرف خدیجه حرکت می‌کنم و می‌پرسم:

\_ خدیجه؟

\_ بله خانوم؟

\_ این سر و صداها برای چیه؟

سرش رو پایین می‌اندازه و چیزی نمی‌گه. متعجب دوباره می‌پرسم:

\_ خدیجه، زود باش. ازت سوال پرسیدم.

\_ خانوم، بانو ریحان باردارن.

با این حرف سکوت می‌کنم. بار داره؟

خدایا، پس من چی؟ منم دوست دارم یه بچه داشته باشم. منم دوست دارم یه بچه از پوست و گوشت خودم داشته باشم. خدایا، یعنی من با این همه سختی که کشیدم، لایق مادر شدن نیستم؟ خدایا، من دارم جزای چی رو می‌دم؟ خدایا خودت کمکم کن.

\_ مامان؟

\_ مامانی؟

از فکر بیرون میام و به آراز نگاه می‌کنم.

\_ جونم مامان؟

\_ مامان باردار شدن یعنی چی؟ واسه خاله ریحان اتفاقی افتاده؟

\_ نه عزیزم، بار دار شدن یعنی یه نی نی کوچولو و خوشگل توی شکم خاله‌اس.

چشم‌های آراز برق می‌زنه و با شادی می‌پرسه:

\_ یعنی قراره یه داداش یا آجی، داشته باشم؟

\_ آره عزیزم.

آراز از خوشی نمی‌دونه چی کار کنه. حداقلش اینه که دیگه آرازم تنها نیست. دیگه یه همدم و هم بازی پیدا می‌کنه و نیاز نیست تنها بمونه.

به طرف ریحان و ارباب و بقیه می‌رم.

\_ ریحان جان، خیلی خوشحال شدم. مبارکت باشه.

با این که نفرت رو از توی چشم‌هاش می‌خونم؛ ولی با لحنی مهربون می‌گه:

\_ ممنونم عزیزم، ایشالله یه روز نوبت تو هم برسه.

\_ انشالله.

می‌خوام جمع رو ترک کنم که ارباب می‌گه:

\_ آبنوس؟

به طرف ارباب برمی‌گردم که می‌گه:

\_ بذار آراز پیش ما باشه. خودت برو.

قلبم می‌شکنه و قطره‌ی اشکی ناخودآگاه از چشمم سرازیر می‌شه. من برم؟ تنها من این جا

اضافی‌ام؟ همه باشند و من برم؟

خدایا، انتظار این رو دیگه ندارم. ارباب، تو چرا؟ تو که قبل ازدواجت با ریحان، عاشقانه به من نگاه می کردی. تو دیگه چرا ارباب؟

سریع قطره‌ی اشک سمج رو پاک می کنم و می گم:  
\_ چشم ارباب.

آراز رو زمین می ذارم و می خوام برم که آراز می گه:  
\_ مامانی، کجا میری؟ من رو تنها نذار.

تنها کسی که من رو می خواد آرازه. پسرک کوچولوم از همین حالا طرف مادرش رو می گیره. طرف مادر بدبختش رو می گیره.

\_ نه آرازم! من نمی تونم بمونم. تو پیش بابات بمون.  
\_ مامانی نرو.

با این که برام سخته ولی، خواستم بی اعتنا به حرف آراز برم که صدای ارباب میاد.

\_ بیا این جا پسرم! تو به این جا تعلق داری. بیا این جا.

پس من چی؟ پس من به کجا تعلق دارم؟

خدایا، این بنده ات به کجا تعلق داره؟ این بنده‌ی تنها و رنج کشیده ات...

با ناراحتی می رم و صدای خنده‌هایی که وقتی من اومدم ساکت شدند و وقتی رفتم دوباره به اوج رسیدند رو می شنوم و نشنیده می گیرم.

گاهی به این فکر می کنم که از این عمارت برم و ارباب رو با آدم‌های تنها بذارم. اما، من اون بیرون کسی رو ندارم. کسی رو ندارم که منتظرم باشه.

خدایا من چقدر بدبختم.

" حال ما حال اسیریست که هنگام فرار، یادش افتاد کسی منتظرش نیست... نرفت."

صبح زود از خواب بیدار می‌شم و به طرف آشپزخونه می‌رم تا صبحانه بخورم. دیگه به تنهایی غذا خوردن عادت کردم. چه صبحانه، چه ناهار و چه شام همگی رو تنهایی می‌خورم. بعد کارهام رو انجام می‌دم. هر چند که من کاری ندارم توی این عمارت.

برای خودم چای می‌ریزم و یه لقمه نون و مربا، می‌خورم. امروز یه حال و هوای دیگه دارم. یه حسی بهم می‌گه که خبرهای خوبی در راهه.

توی اتاقم و دارم با آراز بازی می‌کنم که صدای خنده‌های ارباب و خانواده‌اش به گوشم می‌رسیه. انگار خبرای خوبی شنیده‌اند و می‌خندند.

بعد از گذشت چند دقیقه، صدای در بلند می‌شه و در باز می‌شه. به فردی که توی چارچوب در ایستاده نگاه می‌کنم، اربابه. به چشم‌هاش نگاه می‌کنم. خنثی و خالی از هر احساسیه. بلند می‌شم و سلام می‌کنم.

ارباب جواب سلامم رو با سر می‌ده و به طرف آراز می‌ره و بغلش می‌کنه. رو به آراز می‌گه:

\_ اگه گفتی می‌خوایم بریم کجا؟

آراز متعجب و کنجکاو به پدرش نگاه می‌کنه. ارباب که می‌بینه قرار نیست جوابی از طرف آراز دریافت کنه خودش می‌گه:

\_ می‌خوایم بریم مشهد.

\_ اون جا کجاس بابایی؟

\_ اون جا جاییه که امام رضا (ع) توش دفن شده و حرمشون اون جاس.

آراز خوشحال می‌شه. منم خوشحال می‌شم. قراره بریم پیش امام رضا (ع)، می‌خوایم بریم پیش کسی که از بچگی آرزو داشتیم برم زیارتش...



\_بابایی؟

\_جون بابایی؟

\_مامانم میاد؟

چشم‌های آیهان اول ناراحت ولی بعد دوباره سرد می‌شه و می‌گه:

\_نه عزیزم، مامانی نمی‌تونه بیاد.

\_ولی من می‌خوام اونم بیاد.

\_گفتم که نمی‌شه بیاد.

\_ولی من بدون مامانم هیچ جا نمیام.

پسرک نازم، الهی قربونش برم که از پدرش هم مرد تره.

\_ولی...

\_تو رو خدا، بذار بیاد.

\_گفتم که نمی‌شه.

\_پس منم نمیام.

ارباب نمی‌تونه خودش رو کنترل کنه و داد می‌زنه:

\_گفتم که، نمی‌شه بیاد. پس دیگه اصرار نکن.

چشم‌های آراز اشکی می‌شه و شروع به گریه کردن می‌کند. دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. به طرف ارباب

می‌رم و آراز رو از بغلش در میارم.

\_آرازم، الهی قربونت برم. گریه نکن. من نمی‌شه بیام. دیگه گریه نداره که!

\_ولی من می‌خوام تو هم بیای. تو هم بیا.

\_ نمی شه عزیز کم.

\_ تو رو خدا... تو رو خدا بیا.

با درموندگی به آراز نگاه می کنم. پسر کوچولوم از لج بازی دست من رو از پشت بسته.

\_ باشه مامانت هم میاد. دیگه گریه نکن.

به جرات می تونم بگم، چشم هام برق زد و مثل چلچراغ روشن شد. با خوش حالی به آراز کسی که باعث شد منم پیام نگاه می کنم. پسر کوچولوی دوست داشتنی من!

\_ آرازم شنیدی؟ شنیدی بابایی چی گفت؟ گفت منم می تونم پیام. پس دیگه گریه نکن عزیزم.

با حرف من، دست از گریه کردن برمی داره و لبخندی می زنه. با خنده ی آراز ارباب هم می خنده. وقتی من نگاهش می کنم، خنده از لباش پاک می شه و بی خداحافظی می ره.

\*\*\*

همگی آماده، به طرف مشهد حرکت می کنیم. هنوز که هنوزه دل خوری، به خاطر اومدنم رو توی چشم های ریحان و مادر ارباب می بینم. ولی، من باید تحمل کنم تا بتونم حرم امام رضا (ع) رو ببینم و زیارت کنم.

من و آراز تو یه ماشین، ریحان و ارباب توی ماشین دیگه هستند. چند تا خدمت کار و البته خدیجه کنارم هستند.

وقتی بهش گفتم می خوایم بریم اون جا، برق خوش حالی رو از توی چشم هاش خوندم. زن بی چاره مثل من آرزوشه بره اون جا.

دو روز و نصفی با تموم سختی ها می گذره و ما به محل مورد نظر می رسیم.

از همین فاصله هم می تونم حرم آقام رو ببینم که داره برق می زنه. آراز متعجب و کنجکاو به گنبد نگاه می کنه و خدیجه اشک توی چشم هاش جمع شده.

اول از همه به طرف حرم حرکت می‌کنیم. مشتاقانه به سوی حرم کشیده می‌شم. انگار آقا هم می‌خواست بیام. انگار آقام خودش توی دل آراز انداخت تا این عاشق در حسرت معشوق رو به عشقش برسونه.

به سوی میله‌های طلایی دست می‌برم و ناخودآگاه، اشک‌هام سرازیر می‌شند. نگاه می‌کنم و گریه می‌کنم تا خالی شم. از بدبختی‌هام، از رنج‌هام، از همه چیزم می‌گم. از آرزوهای سوخته‌ام و تنها آرزوم رو می‌گم. از ش می‌خوام. از ش می‌خوام کمکم کنه و آروم می‌شم. از هر احساسی خالی می‌شم و فقط عشقه که توی قلبم جریان پیدا می‌کنه. تو حال و هوای خودمم که صدای ریحان رو کنارم می‌شنوم.

\_بی خودی گریه نکن. تو نازایی و مگر معجزه بشه که تو بتونی بچه‌ای به دنیا بیاری. هر چند که اون قدر بی ارزشی که حتی، ارزش معجزه رو هم نداری. این قدر ندید بدید بازی در نیار. آبرومون رو بردی.

\_آبروت رو بردم؟ آبروت رو برای چی بردم؟ برای گریه کنار آقام؟ این آبرو بردنه؟ تو داری آبروی ما رو می‌بری بی دین و بی احساس.

حرف‌هام ناخودآگاه هستند. ولی، به خاطرشون پشیمون نمی‌شم. این دختر باید فهمه که من، با این که سختی زیاد کشیدم. ولی، هنوز همون آبنوس قوی‌ام.

چند ساعت دیگه اونجا می‌مونیم و بعد به طرف هتل حرکت می‌کنیم. قراره فردا به عمارت برگردیم. ولی، من دوست دارم همین جا بمونم. برای این که حرف مادر ارباب رو زمین نندارم، برمی‌گردم پنج تا اتاق می‌گیریم. یکی برای من و آراز، یکی برای ارباب و ریحان و یکی برای مادر ارباب و دو تا برای خدمت‌کارهای زن و مرد!

صبح زود بیدار می‌شیم و من مجبورم از همین دور، با آقام خداحافظی کنم. چون، باید سریع تر حرکت کنیم.

بعد از زیارت، آرامش عجیبی بهم تزریق می‌شه. دیگه احساس می‌کنم که اون آبنوس غمگین و ضعیف نیستم. به همون جوخه‌ی قبلی خودم یعنی همون آبنوس قوی و محکم برمی‌گردم. آقام بهم قدرت داده، اونه که بهم نیرو داده.

\*\*\*

امروز صبح ارباب ریحان رو به دیدن پدر و مادرش می‌بره و همون جا می‌ذارتش. بعد از رفتنش، عمارت پر از آرامش می‌شه.

هر چی شب برای ارباب صبر می‌کنیم، بر نمی‌گرده و مجبوریم بی ارباب شام بخوریم.

آراز رو زود می‌خوابونم و شروع به شونه زدن موهام می‌کنم. موهام بلندند و باید هر شب و هر صبح شونه‌اش کنم و ببافمشون.

توی فکر و خیال خودمم که صدای شکستن چیزی می‌اد. عصر، مادر ارباب به همراه آیلا به خونه‌ی عمه‌ی آیلا رفتند و برنگشتند. فقط من توی عمارتم.

با ترس و لرز به اطراف نگاه می‌کنم. چوبی کناری افتاده، برش می‌دارم و بیرون می‌رم. راهرو تاریکه و خوب نمی‌تونم اطراف رو ببینم. به کنارم نگاه می‌کنم که گلدون شکسته‌ای رو می‌بینم. چوب رو می‌اندازم و به خیال این که گربه بوده، می‌رمم که بخوابم. ولی، یکی دستم رو می‌گیره و من رو می‌کشونه. تقلا می‌کنم که جیغ بزنم. ولی، دستش رو روی دهنم می‌ذاره و من رو به طرف اتاق بزرگ ته سالن می‌کشونه. هر کاری می‌کنم، نمی‌تونم از دستش فرار کنم. من رو توی اتاق می‌اندازه و تا می‌خوام فرار کنم، زود در رو می‌بنده و چراغ رو روشن می‌کنه.

بهش نگاه می‌کنم. اربابه. باورم نمی‌شه که اون من رو این طوری ترسونده.

\_ ارباب، ترسیدم. این چه کاری بود؟

\_ آب... آبنوس... وس.

به چشم‌هاش نگاه می‌کنم. قرمزی، اطراف چشم‌های سیاهش رو گرفته و صداش کش دار شده.. بویی دماغم رو اذیت می‌کنخ. خوب که بو می‌کنم می‌فهمم این بوی بد، بوی الکل.

\_ ارباب، شما مستید؟

\_ آبنوس... کمتر حرف... ف... بزن. بیا... ا... این... ن... نجا.

ترسیده می‌گم:

\_ نه.

پوزخندی می‌زنه:

\_ هنوز که هنوزه... ازم فراری؟ کاشکی من رو یادت... بود. کاشکی یادت بود... من کیم.

هر چی جلوی خودم رو می‌گیرم، نمی‌شه. اشک از چشم‌هام سرازیر می‌شه و بی فکر می‌گم:

+ من می‌دونم تو کی هستی آیهان.

با دست‌هام جلوی دهنم رو می‌گیرم و به آیهان متعجب نگاه می‌کنم. ای وای، بدبخت شدم.

\_ چچ... چی... گگ... گفتی...؟

\_ هیچی.

\_ بگو...

\_ غلط کردم ارباب.

\_ بگو. چی... می‌دونی؟

\_ ارباب.. من هیچی نمی‌دونم.

با عصبانیت، داد می‌زنه:

\_ به من... دروغ... نگو آبنوس.

\_ ارباب، من دیدم. من همه‌ی اون عکس‌ها رو دیدم.

\_ چی؟

\_ وقتی رفته بودم به اون یکی عمارت، توی، توی اتاقک مخفی، زیر پله‌ها.

\_ تو، تو به یاد آوردی؟

\_ من، من همه چی رو به یاد آوردم ارباب.

\_ ی... یادت... اومد. با چه بی رحمی ردم کردی؟

\_ ارباب، من شما رو رد نکردم. من خبر نداشتم شما از من خواستگاری کردید. خانواده‌ام شما رو رد کردند.

سرم رو بالا می‌گیرم. چیزی رو که می‌بینم، باورم نمی‌شه. باورم نمی‌شه این ارباب باشه. اون، اون داره گریه می‌کنه؟

ارباب تند به طرفم میاد و من رو بغل می‌کنه و کنار گوشم زمزمه می‌کنه:

\_ آبنوس من... خانوم کوچولوی من.

ناخودآگاه با دست‌هام بغلش می‌کنم و شروع به گریه کردن می‌کنم.

وقتی چشم‌هام رو باز می‌کنم، آیهان رو می‌بینم. چشم‌هاش بازه و داره با چشم‌هاش من رو می‌خوره. براش لبخندی می‌زنم که محکم بغلم می‌کنه. ناخودآگاه داد می‌زنم:

\_ آیهان، لهم کردی...

سریع جلوی دهنم رو می‌گیرم و با ترس به ارباب نگاه می‌کنم. برام لبخندی می‌زنه و می‌گه:

\_ از این به بعد من رو آیهان صدا کن. از این به بعد با من راحت باش.

لبخند خجولی می‌زنم که آیهان سرش رو جلو میاره و می‌خواد پیشونیم رو ببو\*سه که صدای گریه‌ی آراز بلند می‌شه. هر دو ترسیده با هم بلند می‌شیم و با دو به طرف اتاق آراز می‌ریم. پسر کوچولوم از تنهایی ترسیده. بهش لبخندی می‌زنیم.

\*\*\*

همگی دور میز نشسته و منتظر شام هستیم. بوی غذا که میاد دلم یه جور می‌شه؛ ولی، به روی خودم نمی‌ارم. بعد از ریختن برای آراز، برای خودم کمی برنج و مرغ می‌ریزم. می‌خورم و قاشق دوم رو پر می‌کنم و می‌خوام توی دهنم بذارم که احساس می‌کنم هر چی خوردم و نخوردم داره بالا میاد. با تموم سرعت به طرف دست‌شویی سالن حرکت می‌کنم و هر چی خورده‌ام رو بالا می‌ارم. جونی برام نمونه و بعد از شستن دهنم کناری می‌شینم. صدای در من رو به خودم میاره. با این که جون ندارم؛ ولی، بلند می‌شم و به طرف در می‌رم و بازش می‌کنم. همگی به جز ریحان که داره با آرامش میاد، دم در وایساده و دارند با نگرانی، بهم نگاه می‌کنند.

\_ چیزی نیست. حتماً مسموم شدم.

مادر ارباب با شکاکی بهم نگاه می‌کنه:

\_ ولی رنگ پریده‌ات این رو نمی‌گه.

و بعد به آیهان نگاه می‌کنه. آیهان منظورش رو می‌فهمه و متعجب بهم نگاه می‌کنه. با شاخ‌های سبز شده رو کله‌ام، بهشون نگاه می‌کنم:

\_ چیزی شده؟

\_ ارباب، طیب خبر کن.

\_ چشم.

اعتراض می‌کنم:

\_ نه چیزی نشده. حتماً مسموم شدم.

آیهان با قاطعیت می‌گه:

\_ حتی اگه مسموم هم شده باشی بازم دکتر نیازه.

ترسیده به دکتر نگاه می‌کنم. دکتر بعد از معاینه لبخندی می‌زنه و می‌گه:

\_ ارباب، چند دقیقه می‌تونم باهاتون حرف بزنم؟

\_ حتماً.

ارباب و دکتر می‌رند و من کنجکاو و رو رها می‌کنند. دقایقی که برای من مثل سال می‌گذره و ارباب برمی‌گرده. بهم لبخندی می‌زنه.

\_ آیهان، چرا همتون می‌خندید و هیچی نمی‌گید؟

\_ نمی‌دونم چه طوری بهت بگم آبنوس!

\_ خیلی حالم بده.

\_ نه عزیزم، تو...

\_ من چی؟

\_ تو بارداری.

شوکه می‌شم. آیهان، شوخی بدی باهام کرده. دستش رو روی نقطه ضعفم گذاشته. ناخودآگاه گریه می‌کنم. آیهان، هراسون، به طرفم میاد.

\_ آبنوس... آبنوس چرا گریه می‌کنی؟ تو باید خوش حال باشی.

\_ ارباب، شوخی بدی با من کردید.

\_ عه، دوباره گفتم ارباب، مگه نگفتم من رو آیهان صدا کن؟

\_ ارباب.



\_\_بهت که گفتم. من رو اینجوری صدا نزن. من که شوخی نکردم.

\_\_چی؟

\_\_همه‌ی حرف‌هام راست بود. تو حامله‌ای، تو یه بچه تو شکمت داری.

بین گریه‌هام می‌خندم:

\_\_یعنی من...

\*\*\*

روزها، به سرعت از پس و پیش هم می‌گذرند و چیزی جز خاطره برام باقی نمونده. بالاخره ماه هشتم ریحان و ماه هفتم من می‌رسه. شکمم بزرگ‌تر شده. همه با محبت و با احترام بهم نگاه می‌کنند و فقط ریحان و مادر ارباب هستند که هنوز که هنوزه، باهام بد هستند.

دارم برای آیهان شال و کلاه می‌بافم که صدای در میاد و چند تا خدمت کار داخل می‌شند و شروع به گشتن می‌کنند. کاموا از دستم می‌افته. بلند می‌شم و می‌پرسم:

\_\_دارید چی کار می‌کنید؟ چه خبره؟

ولی بدون این که به حرفم گوش بدهند، به کارشون ادامه می‌دهند. بعد از گذشت چند دقیقه یکیشون داد می‌زنه:

\_\_پیداش کردم.

متعجب به دست‌های خدمت کار که گردن‌بند عروسی ریحان توشه، نگاه می‌کنم. این، این جا چیکار می‌کنه؟

مادر ارباب داخل می‌شه و یکی محکم توی دهنم می‌زنه که سرم کج می‌شه. متعجب بهش نگاه می‌کنم و می‌پرسم:

\_\_برای چی می‌زنید بانو؟

\_دیگه روشن تر از این؟ دختره ی دزدا!

\_چی؟ من دزدم؟

\_خفه شو... خدمت کارها، بیاید و این رو ببرید.

متعجب داد می زنه. ولی، کسی به حرفم گوش نمی ده. من رو توی اتاق ارباب می برند و روی زمین می اندازند.

\_ارباب، ببین توی اتاق این خانم چی پیدا کردیم.

و گردن بند ریحان رو نشون می ده. ریحان که کنار ارباب ایستاده، متعجب داد می زنه:

\_چه طور تونستی ببریش؟

توی چشم های ارباب نگاه می کنم و سعی می کنم بهش بفهمونم.

\_دیگه نباید به این دختر رحم کرد. باید تنبیه اش کنید.

\_مامان...

\_نه، باید تنبیه بشه تا به همه نشون بدید که جزای دزدی چیه!

\_ولی...

\_نه باید تنبیه اش کنید.

سرم رو پایین می اندازم و ارباب با ناراحتی مشهود توی صداش، می گه:

\_آبنوس، تو دیگه حق نداری به عمارت برگردی. تو باید توی اتاق کنار عمارت تا آخر عمرت زندگی کنی.

مادر ارباب داد می زنه:

\_فرمان رو اجرا کنید.

دست‌هام رو می‌گیرند و به طرف اتاقک می‌برند. دوباره به جای قبلیم برمی‌گردم.

\*\*\*

شال می‌بافم. هوا کمی سرد و سوزناک شده. آراز کنارم خوابه. صدای در میاد و محافظ ریحان، علیرضا، داخل می‌شه. بهش نگاه می‌کنم. بهم احترام می‌ذاره و بعد از این که سینی رو بهم می‌ده، می‌خواد بره که می‌گم:

\_ مطمئن باشید کمکتون رو جبران می‌کنم.

و بی صدا میره.

یاد روزی می‌افتم که ارباب به اشتباهی می‌خواست اون رو به جرم دزدی مجازات کنه و من پا در میانی کردم و نداشتم ارباب مجازاتش کنه. چند روز بعد هم دزد واقعی معلوم شد. علیرضا، واقعا مرد خوبیه.

قبلاً خدیجه به آراز شام داده. خدیجه‌ی بی‌چاره، مجبوره به خاطر من توی این خراب شده زندگی کنه. صداش می‌زنم که به طرفم میاد. با لبخند می‌گم:

\_ بیا باهم بخوریم.

\_ چشم.

می‌خوام بشقابم رو بردارم که کاغذی نظرم رو به خودش جلب می‌کنه. برش می‌دارم و می‌خوام بخونمش که صدایی نظرم رو به خودش جلب می‌کنه و بعد بوی نفت و صدای بهم خوردن کبریته. اطراف اتاق مثل جهنم، آتیش می‌گیره.

نامه رو باز می‌کنم و نفس توی سینه‌ام حبس می‌شه.

"سلام آبنوس جان، حتماً وقتی داری این نامه رو می‌خونی داری توی آتیش می‌سوزی. نمی‌دونم از کجا شروع کنم. از عشق به ارباب شروع کنم یا از نفرتم نسبت به تو! خب از عشقم شروع می‌کنم.

حدود شش سال پیش اولین بار ارباب رو دیدم. یه جون خوش قد و قیافه، محکم بود و من توی یه نگاه عاشقش شدم. به همین سادگی.

یک سال گذشت و من بدترین خبر عمرم رو شنیدم. خبر ازدواج آرزو با ارباب، اون روز شروع کردم به داد و فریاد، همه فهمیدند که من، عاشق اربابم. دو سال دیگه گذشت و خبر مرگ آرزو به گوشم رسید و با این که شاید بی رحمی باشه؛ ولی، اون روز روزی بود که از خوشی نمی‌دونستم چی کار کنم. اما، با ازدواج مجدد ارباب با تو، دوباره قلبم شکست و به خودم قول دادم که ارباب رو مال خودم کنم. گذشت و گذشت و من تونستم با ارباب ازدواج کنم. چون، تو اجاق کور بودی. سدی سر راهم نبود. ولی، آراز بودش. گذشت و تو هم حامله شدی و من فهمیدم که راهی جز نابودیت نیست. پس باید می‌کشتمت. خیلی آسون بود. گردنبنده رو توی وسایلت جاسازی کردم و طوری وانمود کردم که انگار گم شده. اونا پیش تو پیداش کردند و ارباب تو رو به این جا فرستاد. می‌تونست تو رو از عمارت بیرون کنه تا من مجبور نشم بکشمت. ولی، نشد.

این بود تمام ماجرا، تو باید کشته می‌شدی. امیدوارم مرگ خوبی رو تجربه کنی.

امضا، کسی که دوست نداره سر به تنت باشه. ریحان!"

"دانای کل"

صدای جیغ و داد اهالی عمارت، ارباب را بیدار می‌کند. ارباب هراسان به سوی پنجره حرکت می‌کند که اتاق عزیزانش را در آتش می‌بیند. باورش نمی‌شود این اتاق که در حال خاکستر شدن است، اتاق آبنوس باشد. هراسان به سوی حیاط قدم برداشته و می‌خواهد به نجات عزیزانش برود که جلوی او را می‌گیرند. هر چه داد و هوار می‌زند، کسی نمی‌گذارد که او جان خود را به خطر بیندازد.

در طبقات بالا، دختری است که با لذت به این صحنه نگاه می‌کند. بالاخره، زهرش را ریخته و حالا به شاهکار هنری‌اش نگاه می‌کند.

تمامی ساکنین حتی، مادر ارباب هم ناراحت به صحنه غم‌انگیز رو به رو نگاه می‌کنند. خانه می‌سوزد و می‌سوزد و چیزی جز خاکستر از آن باقی نمی‌ماند.

شانه‌های آیهان برای تنها عزیزانش خم می‌شود. همه می‌بینند. همه عشق ارباب به آبنوس را می‌بینند. همه می‌بینند که ارباب این گونه شانه‌هایش را خم کرده و کاری نمی‌توانستند برای آبنوس و آراز و جنین هفت ماهه انجام دهند. ریحان به آن هم رحم نکرده و او را هم سوزانده است.

\*\*\*

بالاخره، شب نحس به پایان می‌رسد و آیهان می‌ماند و اتاق سوخته‌ای که آبنوس و فرزندانش را در خود دفن کرده است.

خدمه برای یافتن مدرکی از آن‌ها به جست و جو می‌پردازند؛ ولی، قرار است چه چیزی را پیدا کنند؟ در آن آتش سوزی دیشب مگر چیزی هم می‌توانست زنده بماند؟ حتی مورهای هم خانه آبنوس هم یک به یک خاکستر شده‌اند.

آیهان به اتاق بالا می‌رود. به جایی که آبنوسش در آن جا زندگی می‌کرد. از هر قسمت از عمارت که می‌گذرد. صحنه‌ای از خاطرات بد و خوبش با آبنوس، برایش تداعی می‌شود و قطره‌ای اشک از چشمان کوه غرور، می‌ریزد.

به اتاق می‌رسد و به طرف کمد فندقی گوشه‌ی دیوار می‌رود. لباس‌های گل‌گلی و براق آبنوس را در دست گرفته و آن‌ها را می‌بویید. هنوز بوی خوش بدن آبنوس را می‌دهند.

اتاق پر از یادگاری‌های آبنوس و پسرش است. دفتر مشق قدیمی آبنوس که پر از نوشته‌های کج و کوله و خرچنگ قورباغه آبنوس است، شانه‌ی آبنوس بوی موهای خوش عطر آبنوس را می‌دهد و لباس‌های کوچک آراز... حتی نتوانسته پسرش را یک بار هم که شده، به اسب سواری ببرد و قرار است برای همیشه در حسرتش بماند.

نامه رو باز می‌کنم و نفس توی سینه‌ام حبس می‌شه.

"سلام آبنوس جان، حتماً وقتی داری این نامه رو می‌خونی داری توی آتیش می‌سوزی. نمی‌دونم از کجا شروع کنم. از عشق به ارباب شروع کنم یا از نفرتم نسبت به تو! خب از عشقم شروع می‌کنم.

حدود شش سال پیش اولین بار ارباب رو دیدم. یه جون خوش قد و قیافه، محکم بود و من توی یه نگاه عاشقش شدم. به همین سادگی.

یک سال گذشت و من بدترین خبر عمرم رو شنیدم. خبر ازدواج آرزو با ارباب، اون روز شروع کردم به داد و فریاد، همه فهمیدند که من، عاشق اربابم. دو سال دیگه گذشت و خبر مرگ آرزو به گوشم رسید و با این که شاید بی رحمی باشه؛ ولی، اون روز روزی بود که از خوشی نمی‌دونستم چی کار کنم. اما، با ازدواج مجدد ارباب با تو، دوباره قلبم شکست و به خودم قول دادم که ارباب رو مال خودم کنم. گذشت و گذشت و من تونستم با ارباب ازدواج کنم. چون، تو اجاق کور بودی. سدی سر راهم نبود. ولی، آراز بودش. گذشت و تو هم حامله شدی و من فهمیدم که راهی جز نابودیت نیست. پس باید می‌کشتمت. خیلی آسون بود. گردنبنده رو توی وسایلت جاسازی کردم و طوری وانمود کردم که انگار گم شده. اونا پیش تو پیداش کردند و ارباب تو رو به این جا فرستاد. می‌تونست تو رو از عمارت بیرون کنه تا من مجبور نشم بکشمت. ولی، نشد.

این بود تمام ماجرا، تو باید کشته می‌شدی. امیدوارم مرگ خوبی رو تجربه کنی.

امضا، کسی که دوست نداره سر به تنت باشه. ریحان!"

"دانای کل"

صدای جیغ و داد اهالی عمارت، ارباب را بیدار می‌کند. ارباب هراسان به سوی پنجره حرکت می‌کند که اتاق عزیزانش را در آتش می‌بیند. باورش نمی‌شود این اتاق که در حال خاکستر شدن است، اتاق آبنوس باشد. هراسان به سوی حیاط قدم برداشته و می‌خواهد به نجات عزیزانش برود که جلوی او را می‌گیرند. هر چه داد و هوار می‌زند، کسی نمی‌گذارد که او جان خود را به خطر بیندازد.

در طبقات بالا، دختری است که با لذت به این صحنه نگاه می‌کند. بالاخره، زهرش را ریخته و حالا به شاهکار هنری‌اش نگاه می‌کند.

تمامی ساکنین حتی، مادر ارباب هم ناراحت به صحنه غم‌انگیز رو به رو نگاه می‌کنند. خانه می‌سوزد و می‌سوزد و چیزی جز خاکستر از آن باقی نمی‌ماند.

شانه‌های آیهان برای تنها عزیزانش خم می‌شود. همه می‌بینند. همه عشق ارباب به آبنوس را می‌بینند. همه می‌بینند که ارباب این گونه شانه‌هایش را خم کرده و کاری نمی‌توانستند برای آبنوس و آراز و جنین هفت ماهه انجام دهند. ریحان به آن هم رحم نکرده و او را هم سوزانده است.

\*\*\*

بالاخره، شب نحس به پایان می‌رسد و آیهان می‌ماند و اتاق سوخته‌ای که آبنوس و فرزندانش را در خود دفن کرده است.

خدمه برای یافتن مدرکی از آن‌ها به جست و جو می‌پردازند؛ ولی، قرار است چه چیزی را پیدا کنند؟ در آن آتش سوزی دیشب مگر چیزی هم می‌توانست زنده بماند؟ حتی مورهای هم خانه آبنوس هم یک به یک خاکستر شده‌اند.

آیهان به اتاق بالا می‌رود. به جایی که آبنوسش در آن جا زندگی می‌کرد. از هر قسمت از عمارت که می‌گذرد. صحنه‌ای از خاطرات بد و خوبش با آبنوس، برایش تداعی می‌شود و قطره‌ای اشک از چشمان کوه غرور، می‌ریزد.

به اتاق می‌رسد و به طرف کمد فندقی گوشه‌ی دیوار می‌رود. لباس‌های گل‌گلی و براق آبنوس را در دست گرفته و آن‌ها را می‌بویید. هنوز بوی خوش بدن آبنوس را می‌دهند.

اتاق پر از یادگاری‌های آبنوس و پسرش است. دفتر مشق قدیمی آبنوس که پر از نوشته‌های کج و کوله و خرچنگ قورباغه آبنوس است، شانه‌ی آبنوس بوی موهای خوش عطر آبنوس را می‌دهد و لباس‌های کوچک آراز... حتی نتوانسته پسرش را یک بار هم که شده، به اسب سواری ببرد و قرار است برای همیشه در حسرتش بماند.

مادر آبنوس وقتی خبر به گوشش می‌رسد، شروع کرد به چنگ زدن بر صورتش می‌کند. دخترک بیچاره‌اش، جوان مرگ شده و همه و همه تقصیر او و مرتضی است. مرتضی دیگر نمی‌تواند خود را مقاوم نشان دهد و شانه‌هایش می‌لرزد. صدای هق هق مردانه‌اش خانه‌ی کوچک‌شان را فرا می‌گیرد. خود با دست خود دخترش را بدبخت کرد.

'یک هفته بعد'

مراسم تشییع جنازه‌ی آبنوس و آراز می‌رسد. آیهان و مرتضی تابوت‌ها را همراه با چند مرد بلند می‌کنند. تابوت‌هایی که خالی از اجساد است و چند تکه لباس آن‌ها در آن‌جا جاسازی شده است.

ریحان، وقتی می‌بیند که عشقش این قدر شکسته و رو به دیوانگی است، به خاطر کاری که کرده پشیمان می‌شود. ولی، پشیمانی چه سودی دارد؟ آیا نوش دارو بعد از مرگ سهراب، برای او سودی دارد؟

"آبنوس"

'یک هفته قبل'

به هر جا که نگاه می‌کنم، آتش از زبانه می‌زنه و راهی برای نجات نیست. آراز بیدار شده و به خاطر گریه‌ی زیاد، به سکسکه افتاده. خدیجه از ترس، نمی‌دونه چی کار کنه. دیگه نا امید شده‌ایم که صدای بلندی میاد. به پشت سرمون نگاه می‌کنیم. در قدیمی که خیلی وقت است بسته است، باز شده و علیرضا ازش عبور می‌کنه و داخل می‌شه. لبخندی می‌زنه و می‌گه:

\_بفرمایید بانو، بفرمایید. وگرنه، دیر می‌شه.

لبخندی می‌زنم و همراه با خدیجه و آراز از اون جهنم فرار می‌کنیم. می‌خوام به طرف عمارت حرکت کنم که علیرضا جلوم رو می‌گیره.

\_چی کار می‌کنی علیرضا؟

\_من رو ببخشید بانو! ولی، اون جا برای شما خطرناکه. بانو ریحان دوست ندارند شما زنده بمونید. شاید این دفعه نجات پیدا کرده باشید. ولی، دفعه‌ی بعد ممکنه نشه.

\_یعنی چی علیرضا؟

\_بانو من دستور داشتم که شما رو به قتل برسونم.



\_چی؟

\_بله، این آتش سوزی کار من بود.

زانو می‌زنه و با صدای ملتمسی می‌گه:

\_جان من دست شماست بانو ولی، تو رو خدا به عمارت بر نگردید. این کار هم به صلاح شماست هم به صلاح من.

\_یعنی چی هم به صلاح تو هست و هم به صلاح من؟

\_بانوا جون شما و ارباب آراز، توی اون عمارت در خطرِه و... و جون خانواده‌ام! خانواده‌ی من زیر دست پدر بانو ریحان هستند و اگه بانو بفهمند من بهشون خیانت کردم. جونشون به خطر می‌افته.

\_علیرضا...

\_خواهش می‌کنم بانو، بر نگردید. من شما رو به یه جای امن می‌برم. ولی، تو رو خدا بر نگردید.

به فکر فرو می‌رم. از یه طرف علیرضا راست می‌گه. جون ما در خطرِه و از یه طرف دیگه، من بدون آیهان چه طوری زنده بمونم؟

من باید زنده بمونم تا بتونم دوباره آیهان رو ببینم. تصمیم رو می‌گیرم. همراه با خدیجه و علیرضا، به طرف شهر حرکت می‌کنیم.

توی راه تازه یادم می‌افته که هیچ پولی همراه نیست. پس رو به علیرضا کرده و می‌گفم:

\_می‌گم چیزه... من پولی ندارم.

\_اشکالی نداره بانو! کمی پول همراهم هست. همه این اتفاقا تقصیر منه. پس خودم کمکتون می‌کنم.

+\_این چه حرفیه؟ مقصر اصلی یکی دیگه است.

صبح زود به شهر می‌رسیم. تموم راه رو پیاده راه رفته‌ایم و من احساس دل درد می‌کنم. بی اعتنا به دردم سکوت می‌کنم.

به اطراف و مردمانی که با شاخ‌های سبز شده بهمون نگاه می‌کنند، نگاه می‌کنم. آراز دامنم رو می‌کشه.

\_چونم مامان؟ خسته شدی؟ بغل می‌خوای؟

\_آره مامان، گشمنه.

با این حرف آراز، علیرضا بهمون نگاه می‌کنه و بعد خجالت زده می‌گه:

\_ا، ببخشید! اصلاً یادم نبود چیزی نخوردید.

\_نه، مشکلی نیست.

\_الان براتون یه چیزی می‌گیرم.

ما رو به یه جایی که زده فست فود می‌بره و برامون فلافل و سمبوسه می‌خره.

در حال خوردنم که درد شکمم بیش از حد می‌شه و ناخودآگاه یه آی از دهنم خارج می‌شه. می‌خوام بگم خوبم ولی درد بیش‌تر می‌شه و دیگه نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم.

همه ترسیده بهم نگاه می‌کنند و خدیجه یکی تو صورتش می‌زنه و با دو به طرفم میاد. آراز ترسیده می‌پرسه:

\_چی شده مامان؟

می‌خوام بگم چیزی نیست که بیهوش می‌شم

'یک هفته بعد'

چشم‌هام رو باز می‌کنم. تار می‌بینم. کمی پلک می‌زنم و می‌تونم اطرافم رو بهتر ببینم. دیوارهای سفید نشون می‌ده که توی بیمارستانم.

سرم رو روی بالشت می‌ذارم. کمی فکر می‌کنم. کم کم همه چیز یادم میاد. یادم میاد که چی شده و برای چی حالا این‌جا هستم. سریع دستم رو روی شکمم می‌ذارم. شکمم تخته. وحشت رگ به رگ، سلول به سلول تنم رو می‌گیره. سریع بلند می‌شم. درد شکم و دستم، جیغم رو بلند می‌کنه.

صدای در، باعث می‌شه که به اون طرف نگاه کنم که....

که باورم نمی‌شه. این این‌جا چی کار می‌کنه؟ یعنی چی؟

زمزمه می‌کنم:

\_مسیحا...

لبخندی می‌زنه. ولی، با دیدن دست خونی‌ام که ناشی از پاره شدن رگمه، ابروهایم تو هم می‌ره. سریع به طرفم میاد.

\_آبنوس! ببین چه بلایی سر خودت آوردی. چرا مراقب نیستی؟

\_مسیحا... تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

\_بعداً برات توضیح می‌دم.

بیرون می‌ره و همراه با پرستار برمی‌گرده. دستم رو پانسمان می‌کنند و پرستار می‌ره. مسیحا کنارم می‌شیند.

\_حالت خوبه؟

\_آره.

\_چرا این جور شدی آبنوس؟ چرا این قدر پژمرده شدی؟ پس اون آبنوس شاد و سرزنده کجاست؟

اون آیهان آشغال چه بلایی سرت آورده؟

\_نگو مسیحا...

\_چرا نگم؟ ببین چه بلایی سرت آورده؟

تازه یادم افتاد که بچه‌ام نیست. سریع می‌گم:

\_ مسیحا بچه‌ام... اون کجاست؟

\_ بچه‌ام، بچه‌ام، اون از سلامتیت مهم تره؟

\_ مسیحا...

\_ سالمه. ولی، چون زود به دنیا اومده باید چند روز توی دستگاه بمونه.

\_ میخوام ببینمش. کجاس؟ من رو ببر پیشش.

\_ نمی‌شه آبنوس.

\_ تو رو خدا.

سرش رو تکون می‌ده و می‌گه:

\_ باشه. فقط چند دقیقه!

\_ باشه.

می‌ره و همراه یه ویلچر و یه پرستار برمی‌گرده. به کمک پرستار، روی ویلچر می‌شینم و به طرف بخش نوزادان حرکت می‌کنم.

از پشت شیشه‌ها بهش نگاه می‌کنم. کوچولوم توی یه دستگاه خوابیده. سینه‌اش بالا و پایین می‌را و مثل برف سفیده.

\_ یه دختر ناز، خیلی شیطون و شلوغه. درست مثل مادرش!

\_ کی گفته؟ من خیلیم ساکنم. به پدرش رفته.

\_ می‌خوای اسمش رو چی بذاری؟

\_ اسمش رو می‌ذارم همراز.

\_ هوم! همراز، اسم قشنگیه. پس شناسنامه چی؟

\_ به کاریش می‌کنم.

\*\*\*

همراز کوچولوم رو بغل کرده‌ام و دارم بهش شیر می‌دم. خدیجه کنارمه و علیرضا بیرون پیش آرازه. مسیحا رفته تا برگه‌ی ترخیصم رو بگیره.

نمی‌دونم راجب شناسنامه چیکار کنم. فکرم رو خیلی درگیر کرده. با صدای خدیجه بهش نگاه می‌کنم:

\_ خانوم، راجب شناسنامه می‌خواید چی کار کنید؟

\_ راستش نمی‌دونم. توی فکرشم؛ ولی، خب چیزی به ذهنم نمی‌رسه.

خدیجه لبخندی می‌زنه و می‌گه:

\_ یه سال پیش یه دوست داشتم، اسمش فاطمه بود. یه زن مهربون و خوش صحبت که دو تا بچه داشت و همراه با شوهرش زندگی خوبی داشت. ماشین و خونه داشت. خلاصه همه چی داشت. فاطمه و شوهرش علی آقا و پسر و دختر دوقلوشون، شهرزاد و شهریار، تصمیم گرفتن از اون جا برندن. علی آقا برای خرید خونه، خواست به شهر بره و دو تا بچه اش رو همراه خودش برد. ولی، هرگز بر نگشت. آهی کشید و ادامه داد:

\_ زن بی چاره وقتی خبر تصادف و مرگ همسرش و بچه‌های یک ساله‌اش رو شنید، دق کرد و مرد. دست کرد توی کیف کوچیک و سیاهی که زمان آتش سوزی با خودش آورده بود. این کیف همیشه همراهشه.

سه تا شناسنامه در آورد و طرفم گرفت.

\_ بفرمایید خانوم! با اینا، مشکلتون حل می‌شه. فقط راجع به اسم و تاریخ تولد، نمی‌تونم کاریش کنم.

شناسنامه‌ها رو از دستش می‌گیرم و با قدر دانی بهش نگاه می‌کنم.

\_ ممنونم خدیجه، با این کارت کمک زیادی بهم کردی.

\_ شرمندم نکنید خانم، کاری نکردم.

مسیحا میاد و من سریع شناسنامه‌ها رو نشونش می‌دم.

\_ مسیحا! ببین مشکلمون حل شد. فقط تارخ تولد و اسم می‌مونه.

\_ یکی رو می‌شناسم. می‌تونه درستش بکنه.

\_ خلاف؟

\_ نه. از راه درست اگه مشکلات رو بهش بگم، شاید کمکمون کنه.

قرار می‌شه به خونه‌ی مسیحا بریم. خونشون دو طبقه است و یه طبقه‌اش، خودش زندگی می‌کنه و طبقه دیگه‌اش قراره مال ما بشه.

همه‌ی وسایل‌ها رو داره و نیازی به وسیله‌ی اضافه نیست.

\*

الان یه هفته هست که این‌جام. مسیحا خرجمون رو می‌ده و علیرضا برای این‌که نکنه مشکوک بشند، به عمارت برگشته. آراز همش سراغ پدرش رو می‌گیره. راستش منم دلم برای آیهان تنگ شده. ولی خب، چه می‌شه کرد؟ باید بسازم و بسوزم.

به آراز و عکسی که از بچگی‌های من و آیهانه، نگاه می‌کنم و شب‌ها رو به امید دیدن دوباره‌ی آیهان، سر می‌کنم.

صدای در میاد و من روسریم رو درست می‌کنم. به طرف در می‌رم. می‌دونم کیه. چون، جز اون کسی رو نمی‌شناسم. در رو باز می‌کنم و اول به قیافه‌ی خندان و بعد دست‌های پر از میوه و لباسش نگاه می‌کنم. وقتی می‌بینم، مسیحا مجبوره خرجم رو بده، خجالت تک به تک سلول‌هام رو در بر می‌گیره.

دیگه نمی تونم این وضع رو تحمل کنم. نمی تونم یه سر بار باشم و از غذاهایی بخورم که براشون زحمتی نکشیدم.

خدیدجه کنار مسیحا ایستاده. چشم‌های غمگین و قرمزش، نشون میده گریه کرده. رفته بوده سر قبر دوست و بچه‌هاش، حتماً خیلی سخت بوده. خدا رحمتشون کنه.

به داخل راهنماییشون می‌کنم. مسیحا بعد از خدیدجه داخل میاد. میوه‌ها رو توی آشپزخونه می‌ذاره و به طرف آراز می‌ره تا لباس‌هایی که براش خریده، بهش بده. ولی، آرازم پشش می‌زنه. اون فکر می‌کنه مسیحا می‌خواد جای پدرش رو بگیره. برای همین باهاش رابطه‌ی خوبی نداره.

با این که ناراحتی رو از توی چشم‌های مسیحا می‌خونم؛ ولی، باز هم با محبت هدیه‌های آراز رو می‌ده و به طرف همرازم میره.

غذایی که پخته بودم رو میارم و شروع به چیدن سفره می‌کنم.

\_مسیحا، خدیدجه، غذا آماده است.

مسیحا همراه با همراز میاد و با دل‌خوری می‌گه:

\_آبنوس، مگه بهت نگفتم نیازی نیست غذا درست کنی، بهم می‌گفتی از بیرون می‌آوردم.

\_نیازی نیست. به اندازه کافی زحمت دادیم. دیگه این کار رو خودم برای جبران باید انجام بدم.

\_این چه حرفیه؟

خدیدجه، آراز به بغل به طرف سفره میاد و توی صورتش می‌زنه:

\_خانم... مگه نگفتم نیازی نیست خودتون کاری کنید خودم درست می‌کردم دیگه.

\_ممنونم خدیدجه! ولی، دیگه نه من زن اربابم نه تو خدمت کار، خودم باید کارهام رو انجام بدم.

\_این چه حرفیه خانوم؟ شما هنوز که هنوزه زن اربابید.

با این حرف خدیجه، ناخودگاه چشمم به دست‌های مشت شده‌ی مسیحا می‌خوره. چشمه؟  
بعد از خوردن ناهار از خدیجه و مسیحا می‌خوام صبر کنند، تا باهاشون حرف بزنم. هم‌رازم که خوابیده رو بغل می‌کنم و روی تختش می‌ذارم و سر جام برمی‌گردم.  
\_ راستش می‌خواستم راجع به کار و خرج و مخارج باهاتون حرف بزنم.  
\_ چی خرج و مخارج؟ اینا که صحبت نمی‌خواد. خودم می‌دم.  
\_ ازت ممنونم مسیحا ولی، من که نمی‌تونم همش بهت زحمت بدم. خودم هم باید کار کنم.  
\_ خودم کار می‌کنم خانوم جان، شما راجع به این چیزها نگران نباشید خودم کار می‌کنم.  
\_ نمی‌شه خدیجه، تو خیلی وقته که برای ما داری زحمت می‌کشی. نمی‌تونم این زحمت رو روی دوش تو بذارم.  
مسیحا که تا اون موقع توی فکره می‌گه:  
\_ با من ازدواج کن آبنوس.  
متعجب بهش نگاه می‌کنم. چی می‌گه؟  
\_ ببخشید که این قدر سریع و رک بهت گفتم. ولی، با من ازدواج کن. قول می‌دم پدر خوبی برای بچه‌ها و شوهر....  
\_ این چه حرفیه که می‌زنی مسیحا؟ من هنوز که هنوزه زن اربابم. چه جووری با تو ازدواج کنم؟ نه، نمی‌شه.  
\_ طلاق غیابی بگیر. این جووری می‌تونی توی آسایش زندگی کنی. ارباب توانایی محافظت از شماها رو نداره.  
بدون کنترل روی صدام داد می‌زنم:  
\_ نه! این چه حرفیه؟ اگه می‌خوای این جووری کنی من می‌رم از این جا، می‌رم. من طلاق نمی‌گیرم.



\_باشه، باشه. آروم باش آبنوس! اصلاً من غلط کردم. خوبه؟

\_چه طور می تونی این جووری فکر کنی؟

\_من اشتباه کردم آبنوس جان، من رو ببخش.

آهی می کشم و اشک هایی که بی اختیار گونه هام رو خیس کرده، پاک می کنم:

\_باید برم دنبال کار.

\_خودم برات کار پیدا می کنم.

\_قول می دی؟

\_قول می دم.

\_بهم قول بده دیگه بحث ازدواج رو پیش نکشی. قول می دی؟

مسیحا دست هاش رو مشت می کنه و می گه:

\_قول می دم.

'بیست سال بعد'

"دانای کل"

بیست سال می گذرد. بیست سالی که برای آبنوس، همراز و آراز پر از درد و رنج است. برای آبنوسی که سخت ترین روزهای زندگی اش را طی کرده تا به موفقیت برسد، واقعاً سخت گذشته است.

آبنوس با چشم‌های خودش، چشمان پر حسرت بچه‌هاش را که به پدر بچه‌های دیگران است، می‌بیند. بچه‌هایش نگاه می‌کنند و او نمی‌توانست چیزی بگوید فقط از درون می‌شکست. آبنوس برای بچه‌هایش هم پدر و هم مادر است.

آراز، پسر آرزو، دیگه مردی شده. غیرتی و مهندس است. چه کسی فکرش را می‌کرد، آرازی که از وقتی به دنیا آمده بود، سرنوشت به او رحم نکرده و نزدیک‌ترین فرد زندگی‌اش، یعنی مادرش، را از او گرفته، حالا به این مقام برسه؟

مسیحا بالاخره ازدواج می‌کند. بالاخره دست از آبنوسش می‌کشد و با نفس عقد می‌کند. نفسی که آن قدر خانم و مهربان است که واقعاً نفس مسیحا می‌شود. نفسی که مسیحا بدون اون، حتی سه دقیقه هم نمی‌تواند زندگی کند. حاصل ازدواج مسیحا و نفس، دختری خوشگل همانند نفس و مهربان مثل مسیحا، به اسم نیاز است. نیازی که حالا خواهر همراز و نیاز آراز شده است.

و اما، ساکنین عمارت، آیهان، بعد از، از دست دادن عزیزانش آن هم به خاطر ناتوانی‌هایش، تمام سعی و تلاشش را می‌کند و حالا قدرتمندترین فرد نه در روستاها، بلکه در تمامی کشور شده است. جوری که هیچ کس، نمی‌تواند به او هیچ دستوری بدهد. آیهان قسم خورده مقصرین آتش سوزی که منجر به مرگ آبنوس و بچه‌هایش شده را پیدا کند. ولی، تا به حال سر نخ پیدا نکرده است. چرا که اون سر نخ، پیش آبنوس گم شده است.

ریحان و پسرش، پسری که تاوان کارهای زشت مادرش را می‌دهد. پسری که از مهربانی، دست همه را از پشت بسته. ولی، نقصی که دارد؛ باعث شده که غم در چشمان به رنگ دریايش رخنه کند. نقصی که باعث شده برای بار هزارم کمر آیهان بشکند. آیهانی که بعد از مرگ آبنوس، واقعاً سنگ شد. سخت شد. با همه بد شد. ولی، با پسر بیچاره‌اش نه. پسری که بعد از به دنیا آمدنش و تست‌های سلامتی‌اش، می‌فهمند، ممکن است نتواند راه برود و حالا، بعد از بیست سال هنوز هم روی ویلچر است و پدر و مادرش به دنبال دوايي برايش هستند. قرار است به خارج از کشور برود تا شاید خوب شود.

ریحان جزای کارهایش را می‌بیند. وقتی پسرش را آن طوری می‌بیند، حاضر است برود و به ارباب بگوید که تقصیر او بوده است که آبنوس و بچه‌هاش مرده‌اند. ولی، فقط پسرش خوب شود. یک تغییر بزرگ در او ایجاد شده که او را این شکلی کرده است. او مادر شده و حالا می‌فهمد. درک می‌کند که وقتی یک مادر بفهمد بچه‌اش مرده و یا صدمه‌ای دیده، چه بلایی به سرش می‌آید و این‌ها تاوان تمام سختی‌هایی است که مادر آبنوس کشیده و به انتظار دیدن دوباره‌ی دخترش دق کرده و مرده است.

"آبنوس"

\_همراز مادر، بیدار شو.

\_فقط یه دقیقه مامان!

\_این همه ساعت گرفتی خوابیدی برات کافی نبوده، با یه دقیقه از خواب سیر می‌شی؟

به دختر کوچولوم که حالا واسه خودش خانمی شده نگاه می‌کنم. شلخته هست، درست مثل داداش!

موهای بلندی که تا زیر باسنش، در هم پیچیده و یه جورایی، موجب شده مثل جنگلی‌ها به نظر بیاد.

\_وقت کردی یه شونه‌ای هم به موهاش بزن. شاید یکی اومد، بگیرت.

\_ا، مامان.

\_شوخی کردم. خانمی بدو که دانشگاهات دیر شد. برم آراز رو بیدار کنم تا دیرش نشده.

به طرف اتاق آراز میرم که.... واه این پسر دیگه شورش رو درآورده. این جا اتاقه یا جنگل؟ خواهر و برادر یکی از یکی بدترتر هستند.

\_آراز... آراز!

بچه‌ام ترسیده بلند می‌شه و به من نگاه می‌کنه. ولی، باید تنبیه بشه. برای همین داد می‌زنم:

\_چیه؟ به چی داری نگاه می‌کنی؟ این چه وضعیه واسه اتاقت درست کردی؟ این جا اتاقه یا جنگل؟

\_اوا مامان، سگتهام دادی. گفتم چی شده!

\_سگتهات دادم؟ حقته. بلند شو ببینم. باید همراز رو ببری دانشگاه و من رو برسونی و بعد هم تین اتاقت رو مرتب کنی.

\_باشه مامان! ولی، می شه اتاقم رو ول کنی؟ این جور چیزام رو زودتر پیدا می کنم.

\_نه، باید تمیزش کنی.

\_مامان.

\_زهر مار، زود باش.

\_مامانی.

\_خودت رو لوس نکن که خامت نمی شم آقا پسر، زود باش.

سریع آماده می شیم. آراز همراز رو می رسونه و همراه من، به طرف شرکت حرکت می کنه. آراز بعد از چند تا ترم که معلوم می شه بچه زرنگیه، برای کار توی شرکت به صورت پاره وقت استخدام می شه. بهش می گم که این کار رو نکنه. شاید به درس هاش لطمه بزنه. ولی، پسر غیرتیم دوست نداره مادرش تنها کار کنه.

امروز یه جلسه مهم با یه شرکت دیگه داریم که قراره با هم قرار داد ببندیم. اگه این جلسه با موفقیت تموم بشه آراز و رئیس شرکت، سود خوبی می کنند.

همگی آماده نشسته و منتظر رئیس و افراد اون یکی شرکت هستیم. سرم پایینه و دارم با انگشت هام بازی می کنم که صدای در میاد. همه به نشانهی احترام بلند می شیم. سرم رو بالا می گیرم که...

اون، باورم نمی شه. چه طور ممکنه؟ بعد از این همه سال چه قدر شکسته شده.

خدایا بعد این همه سال بالاخره آسایش و آرامش پیدا کردیم و حالا با روبرو کردن دوباره من با ایهان، می خوام چی کار کنی؟

\_ آبنوس، تو این جا چی کار می کنی؟

\_ آیهان!

\_ لعنتی من فکر کردم تو مردی. حالا این جا می بینمت، این جا چی کار می کنی لعنتی؟

\_ آیهان من...

\_ تو چه طور تونستی این همه سال بدون من زندگی کنی؟

\_ من نمی خواستم...

آیهان به طرفم میاد و خمی واد بزنه توی دهنم که جلوی چشمام رو می گیرم. بعد از گذشت چند دقیقه، دردی احساس نمی کنم. دست هام رو برمی دارم. آراز رو می بینم که دست پدرش رو محکم گرفته و با خشم بهش نگاه می کنه.

\_ چی کار می کنید آقا؟

\_ به تو چه؟ به تو چه ربطی داره؟

\_ من پسرشم. شما کی هستید؟

با این حرف آراز، چشم های آیهان چند برابر می شه. من شرمنده می گم:

\_ آراز، این آقا پدرته.

\_ چی؟

\_ اون باباته. اون کسیه که این همه سال تو و همراز انتظارش رو کشیدین.

آراز با دهانی باز به آیهان نگاه می کنه و متعجب می گه:

\_ من... من باورم نمی شه. اون چه طور...

\_ اون مثل خودته. بهش نگاه کن. اون پدرته.

\_ تو آراز منی؟ آراز کوچولوی من؟ فکر کردم مردی. حالا من این جا... چه طور ممکنه؟

آراز اما هنوز توی شوک می‌گه:

\_ من باور نمی‌کنم.

آیهان توی جیب کتش دست می‌کنه و کیف پولش رو در میاره و عکسی به آراز نشون میده.

\_ ببین، این تویی. اینم مادرته.

\_ باورم نمی‌شه شما...

آیهان سریع آراز رو بغل می‌کنه و شروع به گریه کردن می‌کنه. همه‌ی ما به صدای گریه‌های بلند دو مرد گوش می‌دیم و چیزی نمی‌گیم.

چه قدر این لحظه‌ی غمگین، شیرینه.

سوار بر ماشین آیهان در حال مرور خاطره‌هایم که همراز رو یادم میاد.

\_ ام، آ... آیهان

\_ بله؟

\_ می‌شه بری این سمت؟

\_ برای چی؟

به یه طرف دیگه نگاه می‌کنم و می‌گم:

\_ تو برو بعداً می‌فهمی...

وقتی می‌رسیم همراز بی چاره‌ام منتظر دم در دانشگاه ایستاده. وقتی ما رو می‌بینه، با تعجب به طرفمون میاد.

\_ مامان، این آقا کیه؟

از ماشین پیاده می‌شم و از آیهان هم می‌خوام پیاده بشه.

\_همراز، این آقا پدرته. ارباب آیهان...

همراز نگاه چشم‌های سبز رنگش رو تو چشم‌های به رنگ سیاه آیهان می‌اندازه.

آیهان آروم آروم با صدای لرزانی می‌پرسه:

\_این دختر همون جنین توی شکمت بوده؟

سرم رو به معنی آره تکون می‌دم. سرعت حرکتش رو بیش تر می‌کنه و به طرف همراز می‌ره.

دست‌هاش رو براش باز می‌کنه. همراز روش رو برمی‌گردونه و با پرویی تمام می‌گه:

\_خیلی ببخشید مامان! ولی، من پدری ندارم.

و می‌ره. هر چی صداش می‌زنم، برنمی‌گرده و به راه رفتنش ادامه می‌ده. آراز می‌خواد به طرفش بره

که آیهان دستش رو بالا می‌گیره.

\_این مشکل بین من و دخترمه. شما برید. خودم حلش می‌کنم.

\_ولی...

\_برو آبنوس، برو.

من و آراز سوار ماشین به طرف خونه حرکت می‌کنیم. شاید آیهان درست بگه.

"دانای کل"

آیهان قدم زنان به طرف دخترش حرکت می‌کند و با صدایی مهربان، صدایش می‌زند:

\_ آروم برو همراز خانوم...

دخترک با صدایی دل‌خور رو به مردی که سال‌ها انتظارش را می‌کشید، ولی لجبازی نمی‌ذداشت

آغوش گرم و مردانه‌اش را بچشد، می‌گوید:

\_لطفاً برگردید آقا.

\_کمی صبر کن و به حرفام گوش بده اگه راضیت نکردم، برو...

\_نخیرم. نمی‌خوام.

آیهان، به قدم‌هایش سرعت می‌بخشد و دست همراز رو می‌گیرد. همراز می‌خواهد لج‌بازی کند و دستانش را از دستان پدرش در بیاورد که آیهان محکم‌تر دستانش را می‌گیرد.

\_آبنوس این جوری تربیت کرده؟

\_نه، مادر من بهترین مادره.

\_منم این رو قبول دارم. پس، به خاطر مادرت بیا و بشین تا باهات حرف بزنم.

به صندلی کناری اشاره می‌کند. همراز بعد از کمی صبر کردن، سرش را به معنی باشه تکان می‌دهد.

بعد از دقایقی پدر و دختر روبروی هم نشستند و همراز، منتظر به پدرش خیره شده تا او شروع کند.

دستان لرزان و رنجورش را بر روی صورت به رنگ سفید دخترش، در نزدیکی چشمانش می‌گذارد.

\_چشم‌هات، هم رنگ چشم‌های مادرته. به همون اندازه زیبایی. وقتی مادرت باردار بود، آرزو داشتم

یه دختر کوچولو شبیه خودش به دنیا بیاره که خدا من رو به آرزوم رسوند. انگار آبنوس کوچولو

جلوی چشم‌هامه. من به تو و مادر و برادرت بدی‌های زیادی کردم. به خاطر ناتوانی‌هام نتونستم از تون

محافظت کنم. گذاشتم زخم و بچه‌هام، تو این شهر شلوغ، غریب و بی‌کس بمونند. من رو ببخش. من

نمی‌خواستم این جوری بشه. می‌دونم که نمی‌تونی من رو ببخشی. من تو زمانی که به یه پدر نیاز

داشتی پیشت نبودم.

دستانش را به طرف دستان دخترش هول داده و دوباره دستانش را می‌گیرد.

\_ولی بهم این فرصت رو بده که گذشته رو جبران کنم. که وظایفم و انجام بدم. من پیرمرد دارم ازت

خواهش می‌کنم.



چشمان دخترک پر از اشک می شود. مثل مادرش دل نازک ولی قوی است. رو به پدرش سریع می گوید:

\_این طوری نگو. من، نمی خواستم این جور بشه. با این که دایی مسیح کم برامون نداشت؛ ولی، من همیشه تو حسرت نیاز و خانواش بودم. همیشه کمبود نبودنت رو داشتم. پس قبول کن که کمی باید دلخور باشم بابا! ولی، من تو رو بخشیدم. چون اینا تقصیر تو نبوده و نیست.

پدر به سرعت دخترکش را در آغوش می گیرد و هر دو شروع به گریه کردن می کنند. بالاخره پس از سال ها، آیهان به خانواده اش می رسد.

بعد از دقایقی از آغوش یک دیگر بیرون آمده و با شادی به هم نگاه می کنند.

\_تو گفתי مسیح، مسیحا رضایی رو که نمیگی؟

\_چرا همون، شما اون رو از کجا می شناسید؟

\_اون... چه طور؟ مادرت چه طور به اون اعتماد کرده؟

\_اون خیلی به ما کمک کرد. همیشه مثل یه برادر پشت مادرم و ما بود.

\_برادر؟

آره، مامان هم مثل یه خواهر برایش رفت خواستگاری و اونا الان یه دختر چند سال کوچیک تر از من دارند.

آیهان متعجب می گوید:

\_پس کی این طور...

می خواهد حرف دیگری بزند که فردی بر رویش پریده و او را از همراز جدا می کند. جیغ همراز بلند می شود. پسر شروع به زدن آیهان می کند. گرچه آیهان پیر شده؛ ولی، هنوز می تواند از خود و خانواده اش مراقبت کند. صدای پسر با داد و فریاد بلند می شود:

\_ داشتی چی کار می کردی عَوّ...

\_ آراد بس کن. اون پدرمه...

دستان پسرک با حرف همراز متوقف می شود. متعجب به پیرمرد سرسخت روبرویش نگاه می کند.

\_ ایشون پدرته؟

\_ بله، من پدرشم.

همراز رو به ایبهان کرده و می گوید:

\_ پدر، ایشون نامزدم و هم دانشجویم، آراد کریمیه.

\_ نامزدت؟

\_ بله...

آراد که منتظر بود سیلی از پدر همراز بخورد، سعی می کند استوار بایستد که ایبهان به طرفش رفته و بغلش می کند.

\_ تبریک می گم پسر، تبریک...

و خنده بر وی لبان همراز و آراد می آید.

دو مرد روبروی هم ایستاده اند. یکی با چشمانی شکاک و دیگری با چشمانی پر از آرامش که یکی به طرف دیگری دویده و بغلش می کند. بله ایبهان و مسیحانند که بالاخره با هم آشتی می کنند.

بعد از گذشت یک ماه همگی به خانه بازمی گردند. به جایی که ریحان و میلان زندگی می کنند. آبنوس تصمیم گرفته کاری به ریحان و خانواده اش نداشته باشد. در نظر او خداوند تقاص این همه سال را از او گرفته است.

"آبنوس"

بعد از آیهان، من پیاده می شدم. هنوز که هنوزه مثل قدیم منتظر می ایستند تا مهمانان داخل شوند. وقتی پیاده می شدم، ریحان متعجب و با ترس به من نگاه می کنه. به طرفش می رم و به زور بغلش می کنم. توی گوشش نجوا گونه می گم:

گذشته رو فراموش می کنم. امیدوارم تو هم فراموش کنی.

از بغلش بیرون میام که با تعجب بهم نگاه می کنه. لبخندی بهش می زنم و سری تکون می دم. به بقیه سلام می کنم که آیهان داد می زنه:

بالاخره بعد از این همه سال، همسرم و بچه هام برگشتن. به این مناسبت جشن و مهمونی بزرگی برگزار می شه.

صدای جیغ و سوت همه بلند می شه.

ای کاش آیهان این همه تشریفات به کار نمی برد. ای کاش...

بالاخره مهمونی برگزار می شه. کنار آیهان نشسته ام و به جمعیت نگاه می کنم. آراد، همراز، نیاز و آراز کنار هم در حال صحبت اند. ریحان به طرف همراز میره و در گوشش چیزی می گه و همراز سری تکون میده. با هم به طبقه ی بالا می رند. آراز مشکوک بهش نگاه می کنه و دنبالش می ره. بعد از دقایقی، همراز با چشم های قرمز به طرفم میاد. متعجب رو بهش، ازش می پرسم:

چی شده؟

صداش از شدت عصبانیت و تعجب می لرزه:

مامان، ریحان به من گفت معلوم نیست من بچه کی ام. گفت شاید لازم باشه آزمایش دی ان ای بدم. به من گفت نجس و حروم زاده...

آیهان هم حرف های همراز رو می شنوه و رو به ریحان داد می زنه:

چه طور جرات می کنی به بچه من بگی حروم زاده؟ بچه خودت حروم زاده هست.

رنگ از رخسار ریحان می‌پره. آیهان ادامه می‌ده:

\_چیه فکر کردی نمی‌فهمم؟ سال‌ها پیش بهت هشدار دادم. ولی، تو گوش نکردی. اول خواستی زن و بچه‌هام رو بکشی و حالا بهشون توهین می‌کنی. جای تو این جا نیست. زود خودت و بچه‌ی حرومیت از این جا بریند.

زود می‌گم:

\_نه آیهان، با میلان کاری نداشته باش. اون که گناهی نکرده.

سری تکان می‌ده و رو به ریحان می‌گه:

\_فردا سه طلاق می‌کنم. حالا هم از این جا برو. برو و دیگه هم برنگرد.

بعد از رفتن ریحان، همگی به جمع بر می‌گردند. اما، پیچ‌پیچ‌ها شروع می‌شه و هر کسی راجع به میلان یه چیز می‌گه. پسرک گوشه‌ای سر به زیر روی صندلی چرخ دارش نشسته. به طرفش می‌رم و دست‌هاش رو می‌گیرم. سرش رو بلند می‌کنه که می‌گم:

\_تو هم مثل آراز منی..

رو به جمع داد می‌زنم:

\_از این به بعد میلان پسر منه. کسی حق نداره بهش حرفی بزنه. حتی پشت سرش! وگرنه با من طرفه.

آیهان به طرفم میاد و می‌گه:

\_هر کی راجع به من یا همسرم یا سه تا بچه‌هام حرفی بزنه به بدترین شکل مجازات می‌شه.

بوسه‌ای بر روی پیشونی میلان می‌زنه.

\*\*\*

امشب عروسی سه تا بچه‌هامه.

میلان رو به خارج از کشور فرستادیم. عمل کرد و خوب شد. بعد هم با گلی دختر یکی از خدمت کارها که عاشقش بود؛ ولی، ریحان نمی گذاشت با هم ازدواج کنند، ازدواج کرد.

رو به آیهان می گم:

\_ فکر می کنم امشب وقتشه ارباب...

آیهان اخم هاش توی هم می ره و به طرفم میاد. بو\*سه\*ای بر روی پیشونیم می زنه و با دل خوری می گه:

\_ کی یاد می گیری اسمم رو صدا بزنی بانو؟

با خجالت سرم رو پایین می اندازم که می گه:

\_ نبینم سرت پایین باشه.

\_ چشم... می گم آیهان، امشب باید به آراز بگیم؟

\_ بله، اون باید بدونه.

سری تکون می دم و به قاب عکس روبروم خیره می شم. بچه ها با لباس های عروس و داماد می آیند. روی پیشونی همه بوسه ای می زنیم. آیهان برام سری تکون می ده. رو به آراز می گم:

\_ آراز، بیا پسرم...

اون رو به طرف قاب عکس آرزو می کشونم و ادامه می دم:

\_ به این عکس نگاه کن. نمی دونم چه جوری باید بگم... خب اون آرزو خواهر منه. ولی... وقتشه که بدونی اون، مادرته...

توی چشم هام اشک جمع می شه. آراز واکنشی نشان نمی ده و با لبخند بهم نگاه می کنه. می گه:

\_ من می دونم اون مادرمه. ولی، تو در اصل مادرمی! اون من رو به دنیا آورد. ولی، تو من رو پرورش دادی مامان...

با گریه بغلش می‌کنم. همه با لبخند به این صحنه نگاه می‌کنند.

"مدیون مهربونیای یه زنم که از بچگی صدام زده، دخترم..."

تقدیم به مادرم و تمامی مادران رنج کشیده!

آیدا رستمی کاربر انجمن رمان 98

پایان

21:52

10/1/1398

دیگر رمان هایم:

1. فرشته بد اخلاق

2. آسایش من (جلد دوم رمان فرشته بد اخلاق)

3. مرگی که به من زندگی بخشید

4. مرد سوخته من

با تشکر

منبع: <http://forum.roman98.com/>

رمان 98 مرجع تایپ و دانلود رمان

انجمن رمان 98 محفلی دوستانه برای ایرانیان است. در صورت تمایل به هر نوع همکاری با مجموعه، تایپ و نشر رمان، دل نوشته و آثار خود و یا خواندن آثار دیگران، بر روی لینک زیر کلیک کنید:

[عضویت در انجمن رمان 98](#)

این کتاب اختصاصی انجمن رمان 98 بوده و در هیچ جای دیگری تایپ و منتشر نشده است. تمامی حقوق این کتاب به انجمن رمان 98 تعلق دارد و هرگونه کپی برداری از آن شرعا حرام است و پیگرد قانونی دارد.